



~~14th March 1911~~

You are right  
Cawnpore

A Good book.

he was saying.

Black

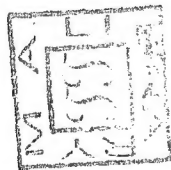
And as

usual thing.

Gentleman, you will surely find the book very  
interesting and morally valuable to guide you  
smoothly in the way of life.

S. N. Basu.

M. H.





عروج صنان مکین کا فضل و خلاصہ



طبع میثقی کتب و مطبعہ حقین اسلام آباد

Wakaw

۱۹۴۵  
۱۲۲۵  
۲۲۵۶

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2456

بسم الله الرحمن الرحيم

مستحق که عالم را آگاهانما اینک است که علمیم و میگویم بسیار بهیاس خداوندی را که قلوب هندگان  
خود را بر محبت محسن خود مجبول آنست که چنانکه قلوب علی حب من حسن الی حب از عجا  
توان دانست که ابتدای محبت از جانب محسن است که در احسان تقدیریم که سبب محبت من  
آنکه میگردانند اینجا است که میفرمایند <sup>و میگویند</sup> ملا حظ در کار است که لفظ محبت را تقدیریم است که گفته شد  
قطعه پیچیده و پیچیده و پیچیده و پیچیده همه شد از محبت پیدا نکرد و حب توان از پیچیده تقدیریم، اثر نشد  
از پیچیده من اصلا در زمین دروغ بود و دعوی محبت ملوکه که هست با همه دعوی عدل علمی با همه زجاء  
تو بر بی بود محبت و لطف نه کنی بر بویتم روز و شب صلیح و مساجد زمین بود همه گفتار از تو کرد است  
در تست لطف و عطا و رخصت جرم و خطایه مرا چو با تو محبت بود بجای خود است که هر خطایه اغراض  
لا حقت مراد ترا که هیچ من حاجت نه عرض نبود و بجهتم که ترا این محبت است چرا که غضب که با همه جات من  
ز تو خاف نه خافلی تو زمین با کمال استنداد بحب محسن خود که نفس مجبول است نه ولی جانب محسن نه مستلا  
به و اگر جانب محسن نبود تقدیریم پس اولاً چنان بودی همچو احسانا که لا جرم این تقدیریم بود محبت از آن  
از تو آوازه دید که بنای کاخانه عالم را بر محبت گذاشت که گفت گشت گشت از محبتا تا محبت آن اعز

نویسنده

تمام حق را از این جا روان و است که پدید این خلق حق از راه محبت است که لفظ محبت آمده است  
 نه لفظ شیت و از روت و اختصاصیت از محبت نمی آید که در محبت بنای عالم کرده از محبت بود  
 بدله راه به و چون محبت است که کس نشد از محبتش آگاه به جز حبیب خدا رسول الله را داده اند  
 سنی محبت به شخص است فی مودته به ذوات پاکش محبت مطلق به منطری باشد از محبت حق به شد  
 وجود محبت از سببش به زبان حبیب خدا بود و منش به شرف آدمیت بر حیوان به سبب این فقط محبت  
 دان به آدمی را اگر محبت نیست به به یقین دان که آدمیت نیست به حیوان گردد از محبت رامه و در  
 انسان بود و نفور را نه که محبت بجانور باشد به حیوان بهتر از شتر باشد به پس همین محبت عین است  
 که لا ایمان لمن لا محبت له و ایمان عین محبت است که و آید این امنوا است حبیب الله لا یموت  
 خود را تابع بقیت حبیب خود فرموده است که فرموده است قل انکم تموتون الله فایقونی محبت  
 به بهر تسلیم او است حکم خدا که گفت صلوا علی سیدنا و خلائیش علیهم الرضوان و رونق افراست  
 روضه رضوان به هر که متفق چون غرض چاره ثانی است این ادعای انکاره اما بعد میگوید طبعی با لکری  
 بن محمد مسعود و غفر الله عنهما که مرتبه محبت خدا و رسول او پس بلند افتاده است و شرح این پس در آید  
 بناسبت مواقع و مقامات خودش در کتاب تلمیذ الاسلام و تلمیذ الایمان و آسمان و غفلت و آسمان عقل  
 و عشق و قطع و صراط المستقیم شرح داده شد به پوششی که در هم چند روز و نه و گاه به کسان کسان  
 بمن آرد محبتش همراه به غرض که به محبت مرا با و نبوده که با همه گنهم رزق می دهد همه گاه به پس  
 شان محبت الهی جدا است که کار دل است نه کار خامه بدون محبت نایجاد توان رسید که  
 کار افتاده گفته و در سفته به بیانی خروبه بدینجا بری به و زینجا به بال محبت پری به اینجا اندکی از محبت  
 و معاشرت و معاشرت که با اینا می جنبس بمیان آدمیان یا بعد از خود و این ضرورت است و دل و کلام  
 فایده کینت که فصل و بیان اقسام محبت و دوستی و عداوت و عشق و مراتب آن  
 با برداشت که دوستی و محبت بر چند قسم است یکی بغرض یکی بغیرت یکی بظاهر یکی بصورت یکی  
 خشاک یکی موقت که موقت بر وقت نیست می باشد یکی بخلوص که مفقود و کمتر است بانی همه اقسام  
 مذکور و غرضی و عارضی بود و اندکایم با بغرض اند نه بالذات و همین اقسام عارضی و در زمانه بانی ماند

رفع شد محبت هم دفع شد و اگر بر نیاید بعد از آن بدل شد گمانه و آنچه اظهار و نیران و بصورت  
است هنگام دیدن صورت هر دو ظاهر و نیران همه محبت است و در غیبت و باطن بالعکس که  
سعدی گوید در برابر چو گوشت سفید سلیم در قفا چو گوشت مردم در ده و در محبت هر چند خلق چو گوشت  
و ظاهر و اوستی بسیار کنند و اگر چنانچه طریقی اگر عاقل است نمی نشیند و اثری نمی کند صاف میدانند  
که دروغ است و اگر محقق است فریب می خورد و درین همه اقسام ظاهری و عارضی اظهار خلوص  
نیران زیاده از غایت میباشد و باطن بالعکس بقول کون بالکس فی قلوبهم و بالکس فی قلوبهم و بالکس فی قلوبهم  
است خود ظاهر می شود و نیران نمی گویند و اکثر نیست که محبت و دوستی و گرم خویشی و ارتباط عام  
و غائب بسیار است حتی که طریقی مخالطه خورده و اتمی میدانند مگر چون معامله نماید یا اندکی هم  
غرضی و ضرورتی یا مصیبت پیش آید یا زنی بضرورت قرضاً طلب کرده شد آن زمان پره از سر  
کار بر می افتد گویا هیچ تعارف و شناسائی هم نبود و خصوصاً در مقام زکات کسی فایده می ماند که چنانچه  
گفته و در سفته سه اگر جان طلبی مضائقه نیست و در سطلی سخن در اینست که این را محبت  
اصطلاح کرده اند شعر آنکه اذا استعینت عنهم و اذا نزل الیك الله المدا که همین اقسام  
در زمانه دستور العمل شده اند هنگام سابقه و معامله حقیقت حال ظاهری شود و پره از سر  
کار بر می افتد و یک محبت موقت علی العموم است تا که زمانه با من موافق و وقت من خوش است  
همه دوست فدا می و مخلص جان شمارند و بالعکس که سعدی گوید چه دوست خراب آید و بد  
راه همه بیگانگانش خویش گردند و در آن وقتیکه اقبالش بگردید و در و دیوار رویش نشاند  
یا همه بغلامی او نفر میکردند یا کسی بغلامی خودش قبول نمی کند الا حیالاتی که بعضی بعضی  
غرض که از خلوص بخیر نامی و اعتباری بیش نبوده است مگر نقطه خلوص در همه مقامات عارضه  
فقط نیران متصل است و آنچه مقامات خلوص و اتحاد و حقوق و دستها و کتب اخلاق مختص  
صوفیه نشان داده اند از عجایب روزگار توان دانست درین زمانه حکم غمها و اندوه و ابرام  
معالیات بوده اند تا آید و در کدام زمانه بوده باشند که کار افتاده گفته به آب حیات و کیمیا و  
وصل عرف به این همه میرسد بهم دوست بهم میرسد به آرمینست که عقل به درون استخوان

و اتمی که کسی را بدوستی می گزیند که دوستی کردن سهل و حفظ و نایب آن مشکل بقول حافظ شیرازی  
 که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلمایه و امتحان بدون معامله نمی شود که لغیر از دوستی  
 با کسی که چون امتحان بدون معامله و شوار و برگاه بعد از انعقاد دوستی معامله افتاد و امتحان شد  
 در آن حال اگر درست نه برآمد ترک کردن هم خلاف وضع عقلا و معیوب است لهذا بجز چنانچه  
 و نال اندیشی صورت امتحان چنان قرار داده اند که قبل از انعقاد دوستی و معامله داری حاش  
 معلوم میکنند تا اگر در آن محک کامل برآمد با او طرح ارتباط محبت و دوستی می اندازند و الا آزار  
 پیشتر کناره می کنند تا آخر کار صدمه ترک آن در هیچ نبرد و از هر طریق امتحان نیست آن گنیت  
 مستخرج از حکایات عاشقان است که معاشرت با اقربا و جویبار و اخلاق و تفحص عنی کتمان است و در هر  
 شاکر که در اخلاص عن اخلاق و در جدت و حاطا و لا سحر و اخلاق حاصل معنی این که اگر خواهی  
 که کسی را بدوستی برگزینی پس باید که اول دریافت کنی حال معاش او با اقربا و دوستان  
 و اخلاق و تفحص کن از کتمان اسرار او پس اگر یافتی اقربا و دوستانش را شک کن از او راضی  
 از حسن اخلاق او و یافتی او را حافظ اسرار پس بنویز او را بدوستی و الا بگذارد و ترک کن چنانچه  
 که دوستی عقلا و اسلاف بنا بر حفظ و تقدم و رباب اختیار کردن دوستی چنین است که با معانی  
 نظر که در تمام غور و تامل بکار میرود و در صورت هم کار بجای نمی رسد اول تحقیقات تفحص حال  
 و معاشرت او و شوار و مدت و وقت می خواهد که کجا و از کدام کدام می پرسیده باشد که حال  
 معاش و معاشرت فلان چون است و دوم دوستان و اقربا و معانی او کی عیوب او پیش  
 کسی خواهند گفت بلکه عیب را بصورت هنر و اخلاص نهند و سوم آنها که چشم دوستی و محبت  
 او همه عیوب او را هنر و بهتری بنهند عیب او چه بیان توانند کرد زیرا که محبت و دوستی که  
 بدون مناسبت طبعی کمتر می شود و در اقربا و ذوی الارحام خود مناسبت طبعی و قریابت وجود  
 است پس بر معاشان و وزدان و دروغویان که با هم گریه مناسبت طبعی و محبت و دوستی  
 و موافقت و قریابت دارند و همه حرکات و معاملات و بد معاشی یکدیگر را هنر و بهتری بنهند  
 کی ناراض و ناسپاس از معاشرت و معاش هم گریه خواهند بود که و گریه از آنها تفحص حال  
 تواند کرد و از اینست که تعریف و مدح دوست از زبان دوست هر چند بیجا باشد و تشبیه و تشتمل



که نفس از او بمن کل عیب کلید که هر نمری داری و مفقود عیب و دوستی به بیخبران که  
و همچنان بقا پیدا این نوم و شکایت از زبان و شنیدن هم مقبوضه است که گفته اند سه چشم  
که برکنده باد و عیب نماید نمرش و نظره آری بانگس این اگر باشد التماس اتفاق نصیر است  
که انفسل که کشیده الا عباد است و عباد انفسی به الا عباد الا جرم آن صورت است که انفسل  
و احباب باقی نماند و قضیه بانگس کردید پس باید که و آخر کار قول فصل و مقابله و مقابله  
بنظر منبکذ که معاملات انسان در امور دنیوی و دوا و دست و پا جان داری و شیت از خدا  
در هر مقرر و دنیوی و در هر معامله و دیده شود اگر رضا جوی خالق و جانب حق و خوف خدا  
معامله و پاس عمد و حفظ و عده بکار می و دنیوی محفوظ و دلاق دوستی و اخلاص و پاک  
لا اقی جان نثار است و محبت با چنین کس عین عبادت و مخصوص است که اما انفسل که  
فانفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که  
منیر باید که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که  
صفات خاصه که دوستی و دشمنی قلبی یا نماند عین عبادت و اسرار به باشد کمتر از خاص انفسل  
یا اگر نفعی که صفات و طایفه مختلف و در چگونه معاشرت و عاشق باید که که اکثر معاملات  
و دنیوی و دوا و دست و پا عین انسانی و در میان اکثرین انفسل و انسان را و در آن اختیار  
نمی باشد و در هر حال اما عظم و نام غزالی را که انفسل که در معاملات که در انفسل که انفسل که  
چاره غیب و انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که  
ساخت به چه توان کرد و مردان انفسل که که کار افتاده و در پرتگاه که انفسل که انفسل که  
بعالمی و یا بهی که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که  
منبری رسیده و هر که در دولت حکم با عین و دوا و در ساختن اگر به افتاد و در پیش تجربه انفسل که  
خدا قول نصیر قرار داده اند که با هر فرد و شیه و موافق طبیعت و طبیعت انفسل که انفسل که  
که گفته اند با طبع لطیف و در هر طایفه و در هر طایفه و در هر طایفه و در هر طایفه و در هر طایفه  
کن که گفته اند که با طبع لطیف و در هر طایفه و در هر طایفه و در هر طایفه و در هر طایفه  
و انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که انفسل که

میکنند که کار افتاده گفته سه چوبه یا سخاوتی لطیف و خوشی و فروزان گردنش بزرگوار گشتی و به سبب این که  
بر شش و قدری دیگر و دشمنی با و حکمی کردی فوراً ترسیده و از زبده خبر می می ایستد بخوابد این را که  
با شکر این در اصل پاک شنی و کبابی به نیت و فنی گشتی بجان منت داشتند زیاده از ظاهر و غیره کار  
کار و خدمت میکنند و اگر هنگام کار با چشم گرم و دیدی شمشیر بر رویه نرسد پس بهین قول نمیشد کار افتاده گان  
زبانها صدا کرده و دستور العمل قرار داده اند و با هر کس موافق فرائض و طبیعت معاشرت و معاشرت  
کرده اند که هر قدر تجربه کاران بیشتر و پرورده و گرم و سرد و روزگار دیده و تشبیه یعنی سحر و جادو  
و که سحر لطیف کن یا تو خاک پایش باش چه و گرفتار کند و در پیش انگشت خاک و به طبیعت  
و گرم باد و شست و ی گوی که کدنگ خورده نگردد و نگردد و پاک به کس مجبور معاشرت علی قول  
یا بهی فوج و فانی طبیعت و طبیعت او باید داشت به خداست معاشرت و بی گوی با هر کس بسته  
گفته اند که کسی که از حق بر گران باشد و حق گفتن منع گفته اند که گفته اند کسی را که بی نیازی بر گران  
است ای ای خواجیه و در میان ده و آن که بهیبت و خلوص ثلثی دوستی با او نموده و مخصوص ناز و  
آوردند و همچنان محبت و خلوص باید داشت که عبادت است الا خط مرا تبیین و دوستی ما چنانکه  
باید که بهر نسبت که در اسباب حال گفته سه بهل انتم که می شنیده و دشمنی را دوست و عالم دوست  
و چون طبیعت گفته پس آشنائی با این خداوند آگاه اگر از هر دو جانب برابر باشد که می بیند  
و الا که بهیبت و محبتی در عبادت و بی نیازی است اما محبت الاسلام غرضی و کیمیای سعادت و عبادت  
یا در مورد است اگر حاصل و ممکن نشد شخصی عابد را که گداز است و فاسق هم بوده است من  
بوجود نیامد و ناز گدازی او را دوستی دارم بوجه شنی دشمنی می دارم همین شرط جدا است  
مصور و در مورد انزاسی می تواند شد و دوستی دوست و دشمنی که شرافت اندم از بی نیازی  
عاجی بوده اند آن دوستان که حکم خدا دارند و آن بهیبت قسم و دوستی برین اقسام سه نفری  
بیشتر از دوستی خود و دوست و دشمنی و دشمنی خود و دشمنی خود و دشمنی خود و دشمنی خود  
دشمنان بوده اند بی دشمنی و آن خود و دشمن دشمن و دوست خود و دشمن و دشمن خود و دشمنی خود  
که سببی و عارضی اند و یک دوست که به صورت دشمنی می باشد البته دوست کامل است مثل سبب  
که در وی تیر و نیزه افتاد و دشمنی بر من نمی کند و دشمنی که دشمنان کتب و دشمنی



بر نفوس عالمیان محبت واضح و نمایان گردد که میفرماید و جعل بینکم مودة و رحمة حتی که در دل فرعون از جانب حضرت موسی علیه السلام چنان محبت انداخت که میفرماید و اذینت علیک محبة حتی که ترکیب تمام عناصر با همه تضاد بینک نشاند عادل و نظیر بدی برای این اعتدال و قدرت اوست که شاعری گفت  
 سه مردن ما چه عجب ز رنگی ما عجب است به تران که جمعیت ما از سبب اضداد است به خانه خالی ما  
 بر سر آب است دمام چون چراغ سحری منظر یک باد است به و سبب این تضاد همدگر است  
 که نوع بشر منظر جمیع اسماء و صفات باری تعالی است غراسه و صفات او مختلف پس منظر هر صفت  
 هم ضرورتاً و که مختلف باشند بعضی سخن که منظر اسم باسط و جواد اند بعضی بخیل که منظر اسم قاصص اند  
 این هر دو صفت اگر تنها جدا باشند بی اعتدالی می شود مثلاً اگر صرف صفت باسط و جواد بود  
 و مصنوع است که میفرماید لا تبتذرنی اِنَّ الکیذرن کانوا اخوان الشاکطین و اگر فقط  
 قاصص و ابرو تا عیب بخیل خود ظاهر و مورد عید و لا یحسبن الذین یخولون بما اوتهم الله من فضله  
 خیر لهم کل هوته لهم سیطون ما یجاولونهم الا نهم لکم فیهم صوره است و اگر هر دو صفات بهم آمیخته صورت  
 اعتدال گرفت خوبیش ظاهر که میفرماید و لا یجعل یک مغالطه الی اعتدال و لا یبسط کل البسط  
 فتقعدون ما تمسور اعلی هذا القیاس هر صفت را همین حال است که بجای خود محمود است و بجای  
 غیر غیر محمود است پس بین تخالف منظر را به عداوت است و خلاف همدگر است و اتفاق اضداد  
 مایه اصلاح و اعتدال و عین حکمت است اکنون توان دانست که تمام عالم منظر صفات این دو کبریا است  
 غراسه و هر اسم را صفتی جدا است که آن را اسمای صفات خوانند و اسموات او که الله است  
 ظهور منظر آن بر ذر موعود و موعود است که یوم لا ینکک لقلنس شینا و الا فیه منبر قد نشان است  
 و برای هر روز نشانی جدا است که کل یوم هوئی شأن عبارت از ان است از جمله نوع بشر جامع  
 جمیع صفات است که اقال عز وجل فطره الله التي فطر الناس علیها سه گرجوی صفات ذات خدا  
 به نظر کن منظر آدم و سپس بعضی را که ناواقفان ظالم خوانند آن منظر اسم قهار است و بعضی را که  
 رحیم گویند آن منظر رحمن و رحیم است قس علی ذل جمیع منظر اسمای صفات مثل کریم و رحیم و عظیم و عظیم  
 و باری و مفضل و جبار و ذاب و غیر جمیع نوع بشر از منظر صفات او خالی نیست اگر کسی بر بعضی  
 صفات مثل قاصص و جبار و قهار و مفضل عینی نهد که صفات نامحمود اند جواب اینست که به صفت

بجای خود و وقت غرضین صحت و کسب محمود و در کسب و انکس با انکس که در محلی محل غلظت  
و غلظت محلی عین رحم بجائی که قدر غضب صحت باشد آنجا رحم کردن چه بایه فتوا است سزا نیست که  
رحمت اگر در باره آن غلظت است بر فرزند آدم مثلا بر نظام خانی و در هر آن اگر کسی رحم کند بر فرزند  
صفت محمود است مگر در هر چه موقع شرعائی ظلم بر او رواست زیرا که در هر چه بپایان  
تیر و تان به ستم گاری بود بر گوشت خندان به و صفت تمهاری که در باوی انظر محمود است و در  
همچو مقامات حرف کردن عین صحت و محمود است کنع ستم بر ستم همیشه عدلست و داد و ستد  
توان و انست که در اصل حقیقت بیخ عدلت محمود نیست مگر بجا صفت کردن البته بجا است  
که آب در جزایات خود نموده رحمت است که گل شئی قی من الماء و آتش بجای خود و آیه عذاب است  
نار و آت کسب و انکس بالعکس که باران رحمت رحمت میدهد آتش در سزا آیه تیا است  
کما لا یخفی و هرگاه در دو صفت متضاد مثل حرارت و سردی و رحمت است که در او آتش است و در او آتش  
صورت اعتدال بهم رسیده و عین حکمت و اصلاح یکدیگر و در عین ترکیب بین الماضی و رحمت  
نام کرده اند که بقای صورت نوعی این جسم خاکی ترکیب و استخراج چهار عنصر متضاد است که از  
فراج نام کرده اند و یکی مصلح و دیگری است و همین سبب بقای این هیولای خاکی است  
که یکی زین چهار شد غالب و جان بشیرینا بر آید از غالب به اکنون تخمین درین باقی ماند اگر چه  
بشر منظر صفات اوست پس هر که ظلم و ستم و نخل جبر میکند و سزا است که هر کس منظر جبر است  
که باشد همان صفت در وظا هر شدن مگر بر است و در صورت الزام و سزا اخذ بر نظام تحصیل  
چسبیت فقط جواب پذیرد پر سیدای هو شونده جوابت بگوید که آید پس به یعنی الزام  
مواخذ بهیج نیست مگر رجوع شدن برشی باصل خود و در است هر نفس با محبتش خود می پیوست  
آب آب و آتش با آتش خاک با خاک باد با باد پس در طبیعت چه جای سخن است یعنی نظام انفس  
تد است آخر کار بقدر خدائش میشود و آتش با آتش می پیوندد و در هر که منظر رحمت و رحمت است  
رحمت او و اصل میشود مثلا از جوش و ریای که بخارات بر فاسته جبر می شوند آن را این نام کرده اند  
به سزا از آن ابر تر که قطرات می چکند آن را باران رحمت نام شده از آن باران که چیل شده بر  
میدرسد و رحمت جبریت می پیوندد و باصل خود رجوع میکند که شاعری گفته که در باران انفس



طریق اصلاح هرگز باید شنید که اکثر در معاملات دنیوی و مخالف ارامیان و دوستان بکون  
 حتی که میان برادران و دو دو القری هم خلانی و تقاری و کدورتی بهم میرسد که نوبت ترک سلام و ملاقات  
 و بلکه به اطلاق نفوس و متاعله می کشد و قبیاح دینی و دنیوی ظاهر و خضر طریقین صریح و مشکلی نیست که اگر  
 طرفین عاقل اند و از آلال کار اندیشیده و متاثر شده قصد اصلاح بهم می کنند و نفس بشری بمانعت  
 بر نمی خیزد و این را غیرت و حمیت نام می نمایند یکی را بجامه و گری بنا بر اصلاح رفتن و سر مغذرت و عذر  
 بر قدم دیگری گذاشتن نفس شقاق و تنگ و عاری باشد و طرفه تر این که طرف ثانی بهم بر خیزد پیش این  
 تا دم شده نیت مصاحبه داشته باشد همین که دیگری آمده کلمات خذره استغفار شروع کرد طرف ثانی  
 را هم با طبع نفس به تکبر و غرور و عجب می کشد و چنان کلمات خشن و انزجار بر زبان می آورد که اصلاح  
 و شوار ترمی شود بلکه انقباض زیاده و مانده می شود و طرفین با همه تمناهای اصلاح همین تقاضا در دل  
 خود می یابند که من بظاہر کناره کش باشم و دیگری از خود بجامه بمن آمده سر مغذرت و انابت بر قدم من  
 و این نهایت و شوار و طرفین را انفسانیت مانع لا جرم به خجست کسر اصلاح می شود و یکی با انتظار قدم  
 دیگری از خود تقدیم با اصلاح نمی کند پس در اینجا چه باید کرد و چه تدبیر است که تقاضای نفس من بهم تکی  
 ماند و من هرگز بر عایت نفس خود بنا بر اصلاح و مغذرت نروم و طرف ثانی خود بخود بجامه من آمده بهر منت  
 و التماس و انکار سر مغذرت و اعتراف بر قدم من گذارد و من هر چند بخت و عفت پیش اینم طرف ثانی  
 هیچگونه انزجار و افتادگی باز نمانده بدون اصلاح و رضای من قرار گیرد و آنچه سحر و افسون است که  
 عقل بشری کار نمی کند سبحان الله سبحان الله در اینجا چه حکمت عملی به بنده گان خود تعلیم میفرماید که خود را  
 تا دم شده خود بخود و کسان کسان بجامه من آمده سر مغذرت و انابت بر قدم من گذاشته استغفار  
 قصور خود از من بخواهد و آن نیست که میفرماید *و لا تستوی الحسنه و لا السيئه او فاعلها* یعنی هر چه حسن باشد  
 الذی بینک و بینہ عداوة گانه و لی خیم معنی ظاہر هر کس بقدر فهم و ادراک خود بهره تو اند برداشت  
 مگر جان سخن برای ادراک مامور نیست که با هر برادر مومن که فی الجمله کدورتی و ترک ملاقات و سلام  
 باشد را باید که و رعیت او هر جا که و کوش آید بخیر یا بد کنیم و در خشم و رعیت او بسیار کرده خط خطی  
 در هر حال نگذاشته باشیم و هر کار و ضرورت و عرض او که با کسی متعلق باشد بی ایکه او را خبر کنیم  
 سعی و کوشش موقوف بر بدی و درمی و قوی و قدیمی بهر نقطه که ممکن باشد بکار برده و رستی کار او نمایم





درج او پیش کسی یا نگذیرد و بی در باب او و بر روی او نمودی همه جل بر ظاهر نالی و زبانه سازد  
نموده هیچ متاثر نخواهد شد و فائده ندارد اغیب نخواهد بخشید بلکه هنگامی و کلمه اخیر تو دست بسته بطن  
خواهد گفت که معاف داری هیچ حاجت بسی تو ندارد مگر لاجرم در غیبت دینی اطلاع او ادلی و نور است  
و خود ظاهر که اگر در روی و پیشانی اهل مدعا کلمه اخیر گفته است اثر تمام ندارد که شنونده را احتمال پیدا کند  
که شاید بشناخته صاحب مدعا برای شنو اندین و خوش کردن اهل مدعا کلمه اخیر گفته باشد و بیان آن  
نباشد بلکه با سبکی معنی بدل منظور می باشد بکدام جمله و اشاره اهل مدعا را بر خاسته می بیند پس اینجا  
توان دانست که باز تصور اصلاح تواند بود و تقاضای حمیت نفس تو هم باقی می ماند که خود را می خست  
و اصلاح بر درش ترقی و اصلاح هم حسب و خواه تو صورت می بندد و اگر بدین حکمت علمی هم می چسبند  
غالبانه طرف ثانی متاثر نشد و قصد اصلاح و ادای شکر نکرد و از خشنودت و سرگشته بینی و بدی خود  
باز نماند معلوم شد که بد نفس است با چنین بد نفس خود از پیشتر زیاده دوستی و محبت افزون نیست  
اگر نادانسته بدون امتحان بلا اراده دوستی و ارتباطی و راه رسمی پیدا شده بود چون بسبب ترک نشد  
بسیار غنیمت دانسته شکر باید کرد که اگر حاضر صحبت او نجات یافتی تا برای اصلاح او این همه  
کوشش و حفظ اغیب و در کاف نیست و اگر بد نفسی او نشناخته بودی بلکه برادر مومن و نیک باطن نمید  
ایم حفظ اغیب و احسانات غائبانه برای اصلاح او بعل آوری و بعد انیمه احسانات جانب تو  
رجوع نکرد و برای شکر گذاری و مغفرت میامد تا الحال ترا امتحان شد که بد نفس است تا بترک آن  
و اخراج مناسب تر که توان عمده خود بری و از حق دوستی او اندری و عند الله و عند النفس عند الله  
مغفرت و مانی او داند و کار او خود بد نفسی او و بال جانش خواهد بود و آگاهت بر خطیتمه انقدر تمام  
در اصلاح و حفظ اغیب که بیان کرده شد برای برادر مومن نیک باطن گفته شد که تقار و کدورت  
در دل مومنان زیاده از سه روز و انیست و هر که در اصلاح و التیام اقتدا و ابتدای کنی پیشتر  
قدم در جنب می نهاد بد نفس و احسان فراموشی و بد باطن غالب که اصلاح و محبت و نیکو جان  
کردن هم روا نباشد بلکه تا امکان کناره و اخر از کردن واجب که حدیث شریف است اتقوا من شتمه  
من احسن الیه کاتب الحرون را که دور از حال با چنین کس سابقه افتاده بود و بعضی احسانات  
شایان انچه بدیهی شدیده و دیده است دل می داند و طرفه تر این که هرگاه که در کدام حکمه و تمام باد

چشم چارمی شد بجز اعتراف چاره اش نمی بود بی اختیار بر زبانش میگذشت که من داور و پیر من هستم  
 موبوبنده احسانات و نیک پرورده شما و بنده گان شما بوده ام با این همه اعتراف حال بدی و بد نفسی او  
 چه توان گفت پس با همچو کسان غالب که نیکی و احسان کردن بهم روان باشد تا بحجت و دوستی چه  
 از اینجا است که بالا نوشته شد که با هر کس موافق طبیعت و طینت او معامله باید داشت و در همان  
 ایام که از بد نفسی او بنگ آمد و بودم گفته شده بود سه نیکی بکرد و نیک و به بد نفس بد است چه گان  
 و دوست شود وین به بدی افزاید به هر چند بهی شمد با نفی لیکن به جز به هرگز زبانش آمد و قول  
 سعدی که کار افتاده و تجربه کار بود از همین مقام خبر میدهد که سه بگفته در باب احسان یعنی به لیکن  
 نه شططت با هر کسی به نه هر کس سزاوار باشد ببال به یکی مال خواهد بود که گوشتال به و از کتاب لوج  
 در همان ایام چنان سرزد که سه بدی کند بغرض اگر کسی بگیرد و به که آن غرض شده باعث بران  
 بد اندیشی به چوبی غرض بکنده هم علاج او ممکن به که او بدی نکند که کنم با و نیکی به بگر یک بدی می کند  
 به بحسن خود به از و تبریس کن رجم بر چنان مودعی به ارباب معنی که بدتر از خود و از نفس خود کسی اشتیاق  
 و اینجا خوش معنی بر می آید که هر چند کسی فاطمه و شبنم داشته باشد هر گاه که با و نکو میاد احسانات  
 کنی ممکن نیست که سرش از بار احسانات فرو نشود و مضموم کانه و لی تخمیم بود و اگر نگردد و بد نفس خود که  
 هر قدر با و نیکی و پرورش میکنی بهما قدر و در بدی می افزاید و از نفس به دوری کو طاقت و قوت بهر شد  
 در نماهی و معاصی حکم می کند که سعدی میفرماید سه مراد هر که با و می مطیع حکم شود به خلاف نفس که  
 فرمان و بد چو یافت مراد به از اینجا است که گفته اند اندکی خود ک نفنگ اتی چنین بلیک و اینجا  
 معنی حدیث شریف هم چنان تراند که اتی من شمر من استک التی یعنی از شد نفس خود که بحسن  
 احسانات بدی می کند بهر بهر چنان که این دشمن اماره با سو و راستی بخدا رسیدی که دفع نفنگ  
 و تعال همین معنی دارد و مضمون این قطعه هم در نیقام زیبا تر است که نیکی به و نیک و به بد نفس  
 بد است به الخ طرفه با جز است که چنین دشمن را و نعل می پرورند لغو و بالید من شمر و را نفس  
 بدی علاج پذیر است اگر کنی احسان به چو و برابر احسان بدی کند چه علاج به الاما قرا فیصل  
 منع می شود که با هر کسی موافق طبیعت و طینت او معامله باید داشت با نفس بد و خویشتن با بد  
 چنین و با نیک نفسان چنان که مذکور شد و همین معنی دارد و مخالف با اخلاق افتد او تعالی هم با هر کس





[illegible]



اور اک و شہور و شہر و زمین و شمس و قمر و صفت و سخن پیدا کرد و اینها همه  
 بهر نسبت لیکن یک عشق و خاص از پی ذات خویش تن پیدا کرد و چون عشق آمد  
 این جسم از تن جدا و در عالم و روح و سخن پیدا کرد و اگر عشق سوا کے اوست ناست  
 فنی است و این را پی امتحان با پیدا کرد و این هم ز مجاز سے تحقیق جو رسید  
 و خود شکل حقیقت همه تن پیدا کرد و مجنون گردید عین لیلی آتش و شیرین بهر حکم  
 که کین پیدا کرد و گریه حقیقت نکشید و الهی است و هر گونه مفاسد و فتن پیدا کرد و تپش است  
 که جمیع طبائع نوح بشر و دین مجبول و بی اختیار اند که منکوحه علیه خود اگر پری پیکر زور العین هر باشد  
 و از پیشتر قبل نکاح و عشق او بتقریر پیدا بود و باشد بنزد جان شاری و جواهرات جان و مال بلکه تمام  
 حاشان فد کرد و بکلیج و در آورده باشد پس بین که بکلیج و در آورده باشد از زن شد بنظر آسان  
 و در آمد در آن حال هیچ شغف و دله و رغبت جانب اوبائی نمی ماند و یکدگر لکتر بکلیج و جلد و انقراق  
 و طلاق کشیده است و حکایت طلاق دادن مجنون مرسل را بر منبری شاهی است عادل و نظیر قاتل  
 بین مجنون بقابل این هر چند همچو معشوقه خور ز او در و در و طلال باشد مین که زنی جوان خواه کنیز کے  
 کیفیت که فی الجمله دست و پا درست داشته باشد و نظر و در آمد حال دل چنی شود و وجه تدابیر حسیل  
 و ضرب با برای وصل او بکاری رود که نسبت جنگ و جدال معشوقه گذشته کشش کاری خود از دست  
 معشوقه گوار می شود و مگر دست ازان کسینه غیر منکوحه باز داشتن صورت نمی بند و این حال نفس  
 و شر است گو بعضی بگویم قناعت ظاهری بر زبان نه آرند و اگر بعد رسوائی بسیار آن کسینه شفتل جسم  
 بکلیج و در آمد باز جانب او همان بی اعتنائی است هر گاه معامله با معشوقه رشک و خیر نشان باشد  
 فکلیت کان کذا اینکه معلوم و معلوم است اکنون همیشه دریافتنی است که درین چه سر و چه نکته است  
 نکته و آن همین است که زن تا بکلیج نمی آید حرام و ممنوع است نفس آماره که از ازل حسیل  
 ممنوعات و محکمه و شیطان است لاجرم برای ارتکاب حرام و ممنوعات تقاضا می کند و هر گاه  
 بکلیج و در آمد طلال ملک با و است شد و ممنوع نماید که نفس نماید آن تقاضا و شغف جمیع باقی نماید و کار  
 نفس و طلال تقاضا که از عبادات و اوامر باطنی کار و متصرف و شیطان حایل بکلیج و در آمد  
 و در آن حال که با و در عبادات و اوامر باطنی کار و متصرف و شیطان حایل بکلیج و در آمد

که در وقت از اندک بجز حلیله جانب و گری را غلبه نباشد و نشان آنها خود او تعالی میفرماید که آن محب  
 کیس گشت یکدم سلطان هرگاه تسلط شیطان ندارد تا نفس هم نماند و اگر کسی بخوف خدا و تقدر  
 ظاهری ضبط هم نماید مگر رغبت نفس که بر آن مجبول است نباشد این خود ممکن نیست از اول خود  
 باید پرسیده و نصیحت و سکوت باید کرد الا انسان محلی نفس بکسیر و کواکبی محاذ و این عشق اگر حقیقت  
 کشید کار بندگی رسید و الا نفس و فساد انجامید چون نمونه حقیقت است که از وصل سیری نشاید  
 شد و حسن عارضی هم زائل نشد البته هنگام جدائی فی الجمله اثری میباشند و هر قدر که مدت جدائی  
 استقامتی پذیرد و در اثر غم قوت می افزاید تا آنکه در غیبت کبری و انقراض کلی اثر کار را بجز آب  
 می کشد که بسیاری از کلمات و مشاهدات و واقعات ازین معامله خبر میدهند که معشوقانی که در اثر  
 زندگی عشاق پیچ و پراکنش عشاق حسب عادت خود در اشتغال مگر بجز و شنیدن خبر مرگ عاشق گویند  
 یا امتحان باشد آه زده قالب تپتی کرده اند و عاشقان هر چند مشتاق جمال گیرند و دلبران بر عاشقان  
 از عاشقان عاشق تر اند به عشق میبازند و بچشم و حسن میبازند و بشوق به آری آری این معنی عشق  
 یکدیگر اند و عاشقان که خود همین کار دارند و اگر چنین نیست اطلاق عشق بر آن نتوان کرد  
 نامش فسق است که اگر تو در بند خوشتن باشی به عشق با زنی در پی زن باشی به محب ازشته  
 نباشد بدین معنی دوست به محب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم به آری هرگاه در محبت  
 مجاز و امکان حصول وصل معشوق فعلیه انجذاب میبازد کل کا حقیقت کشید و از معشوق مجاز  
 پروائی نماند از زمان وصل و مهاجرت و حیات و ممات معشوق مجازی پیش او برادر است و محال  
 مجاز را همچو نه بر او تاثیر نمی ماند که چون آفتاب حقیقت بر آمد روشنی شمع مجاز باطل شد چنانکه  
 و قصه حضرت یوسف که در فی حلیله باز غم نام بلکه قوم عاد صاحب تخت و تاج بود بشنیدن شمشیر  
 حسن و جمال یوسف علیه السلام عاشق و پیغمبر شده با همه مال و متاع سلطنت و خزان  
 بسیار بصدرا شتیاق و تمنا از زمان بجزیره بدین جمال معجز نمای آنحضرت بار آورده خریدار  
 ملک مصر میدهند که روز عرض باز از جمال مبارک آنحضرت مشاهده نمود و حکام مصر قفس  
 آنحضرت را میبندند و از آنجا قطع میماند که مولانا جامی میفرماید که ولا در آنگی ترین زن میماند  
 با هم نشوید کن شیون بیا موز به پس توان و انست که است این سعادت بزروار و خوشتر



آن خنده ندای بخشنده، یا الهی توئی لم یز طهرید و در همین عشق زبنا پذیرد کن عشق حقیقه و شاد  
 بکن از قید این و آن آزاد و یک عشقی که سازد از خود گم، نه فسادات خوردن گندم به خنای  
 عشق مجاز و از خوردن گندم و سیری شکم غلبه میکند همچنان عشق حقیقه از ترک گندم و ترک  
 شکم جوش میزند که اینست عذرت سببه هوای غلبه و نیستی طعام و شراب و هوا نگاه دوست  
 و عاشق مجاز و چون نان نیامد همه عشق فسق را فراموش می کنند که کار دیده میفرماید  
 و چنان قحط سالی شد اندر عشق که یاران فراموش کردند عشق و هیچ جا گرسنه و  
 محتاج غیر شکم سیر و آسوده عاشق مجازی شنیده نشد از اینجا است که مولانا روم میفرماید  
 عشق آن نبود که در مردم بود و این فساد خوردن گندم بود و لعل لطف باعث عشق مجازی  
 و حقیقی گندم است و یک ز خوردن یک ز کم خوردن عیان در مردم است و اندک است که  
 چون با مجذوب سبدا و کل از مجاز بحقیقت کشید کارش بنهار رسید و اگر همین مجاز متبلایانند  
 منتهاش بهمانست که ذکر کرده شد مگر در صورت صبر و ضبط و گمان ناکش اینست که  
 در جهان تا بزرگی همراه و در جهان وصل دائمی و خواه تا اینجا که منتهای محبت است  
 و عشق مجازیست آدم بر بیان محبت روحانی و عشق حقیقه ابیات میسر  
 یک صبا و رکوی یار به اسکندر پیروز آمد وقت کار بان کجائی شمسوار نی سوار به نیر  
 و زمان چون ذوالفقار به یاز سر کن شوروان در رکوی عشق به اسی کیت خامه مشکین نگار  
 بر سفیدی جلوه گر حرف سیاه شد مجسم ابلق لیل و نهار به جلوه گر بر پشت زین سلطان  
 عشق به با ادب و حبب الاشارات ره سپارد حضرت دل بر بنداشت باقی به همدام همراه  
 توئی اختیار شوق به هر عشق با دی هم فریق به از عصائی آه پیش چو بهار به هم کارش فرج حسرت  
 جوق جوق به لشکر در و دمنای شمار به مروه جنان بود با و نفس به دو دو دل بالای سر شد خیر  
 پیش قدمی کرد بهر پا تراب به عقل و هوش و طاقت و صبر و قرار به طر قوا گویان نصیبان فغان  
 آب پاش راه چشمه شکار به نصر و شکلیک سلامی سر نمود و سوزن پنهان میزند بر وی شمار  
 چون نشان بی نشانی شد علم شد نشان فتح و نصرت آشکار به زین تجل الغرض سلطان عشق  
 شد بکوی یار داخل و مزار به اکنون که سخن از عشق میر و بهوش باید بود که بهوش میر



روحانی را فنا نیست که روح را فنا نیست اینست که خانه و طایب نزدیک و دور یکسانست اکثر از  
 بزرگان دین و اولیای و اولاد که در زمانه ماضی گذشتند از حالات آنها از آفتاب و اخبار و آثار و حکایات  
 دریافته اند بی اختیار دل بجانب آنها میکشید بی اینکه صورت آنها دیده باشند یا غرضی و طبعی میان  
 باشند و از آنطرف هم بآنها جذب و انجذاب میروید و توفیقی میسرند چنانچه اکثر حکایات صاحبان  
 از این مقام خبر میدهند حتی که در عالم باطن مرید و مستبذ شده و تعلیم یافته اند که طریقه اویسمه  
 از این مقام خبر میدهند و نیز باید دانست که این محبت روحانی عام است بهیچین و غیر جنس موقوف  
 نبوده است اکثر بناسبت عمر هم میباشد و اکثر از صحبت و معاشرت هم پیدا میشود و در بعضی  
 امکان پذیر چنانچه احوال و لذات که غیر متحرک بالاراده اند و غیر نامی اند و نباتات که نامی و غیر متحرک  
 بالاراده اند و ریختن هم دلیل اثبات روح جمادی و نباتی همین محبت و انجذاب است تا کسی را تاثیر  
 محبت جای سخن و انکار نماند و بیوت آن از گاه ربا و مقناطیس چنان برای العین مشاهد میشود  
 که زبان انکار را تحمل نمیکند چون در غیر متحرک و غیر نامی چنان تاثیر نمایانست پس تا به احوال حقیقه  
 و انسانی چه رسد و اکثر حیوانات از وحوش و طیور دیده و شنیده شد که در فراق جفت خود  
 جان داده اند این جان دادن همان جذب محبت است که بجز خود میکشد حتی که از غایت محبت  
 و معاشرت با غیر جنس هم همین حال پیدا میشود چنانچه حکایات سگان و گربه و اسبان و شتران  
 اکثر مشهور و بمشاهده رسیده اند که بعد وفات مالک خود با طبعیده جان داده اند و حکایات طیور  
 خصوصاً کلنگ و سارس و قاز و شمشور که بعد مرگ جفت خود کمتر زنده میمانند چنانچه کتاب الحروف  
 انجبه معامله عشق جفت بطور دور و فراقی بخشم خود دیده بفرمایش دوستی نظر کرده است بعد از آنکه  
 این بحث انشاء الله بجامه سپرد و خواهد شد اینجا نوشتن از احوال مطلق و در فساد است البته درین  
 و شنیدنی و عبرت پذیر فتنی است منتهای زنده را مرده میکند تسخیر آیتها انما من فاعطوا انما  
 که محبت بود بر آدمیان بهیچیک نیست زیرا در آن به طبعی است این عجایب تره که یکی جان  
 و دیر بر ای و گریه و شکر آید است بر حیوان به سبب این فقط محبت دان به آدمی را اگر محبت  
 نیست به بتین دان که آدمیت نیست به حیوان گردد از محبت به آدم به ورنه انسان نبود و  
 در آن که محبت با خود باشد حیوان بهتر از بشر باشد به باقی بجای خود در تنوعی منطوقه

نوشته خواهد شد هرگاه این محبت روحانی کمال می رسد قریب و بعد و حضور و غیبت جسمانی را اهمی  
نمی ماند که گفته اند سه قریب روحانی اگر هست میان من و دوست به چه تفاوت کند را بعد و مکانی  
باشد به اینجا هم فراق و دور و جزائی صورتی نیست که حاضر و غایب یکسان است و این صفت  
که این را نعم تنهایی نیست به و گری گفته به گردی یعنی چو بمانی پیش منی به و پیش منی چو بی منی  
دری منی به و انقطاع چنین محبت نمی شود مگر تدریج که در ازل بران تکرار شده باشد تفصیل این در مراجع  
و مقامات بعد از این انشا الله در عشق حقیقی بیان کرده خواهد شد و محبت مادر و پدر که در هر ذی القربى  
بضرورت پرورش بچکان سرشته اند ضرورت نیست که همه جا و انمی و ابی باشد و غیر ذوی القربى  
هر قدر که بچکان را طاعت رفتار و چریدن و پریدن و روانه چیدن می افتد و پیران قدر محبت هم بیشتر  
کم میشود و بعد از آنکه تو را در مسائل با حقیقت خود میخان باقی می ماند سبحان الله الذی خلق الارواح کلها  
مما یتکلم الارض و زمین انفسهم و ما لا یعلمون ان لفظ یتکلم الارض صحیح پیدا است که در نباتات هم  
تو را در مسائل می شود حال این از و درین رسائل فلاحیت معلوم میگردد و به پدر و مادر و اینه و کنار  
و غیره بر غیبتی دلیل واضح است انسان که از ذوی القربى است اینجا پیدا میکند بطن تمیز  
هم اگر فرزند سعادتمند و مطیع والدین است فی الجمله محبت باقی میماند و از کسین و کسین و اینم که می  
و کلی نبوده است بلکه بخلاف غیر ذوی القربى است اینجا بعد از آنکه میکشد که پدران و پسران  
پدران و مادران را با پدر یا کشته و ستم داده اند و حکایات آنها مشهور است و دختران را بهر شکست  
و جیل با مادر و پسران را به پدر و خواهر و پسر می بینیم به چون نوع انسان را عقل هم داده اند بهر عقل  
گاهی به هم میکشد که طمع مال و تر که در حطامه و میوی مایه عناد و عنادت می شود این را عقل  
فساد گویند و گاهی همین عقل بایه لطف و معرفت و محبت و مراعات و پرورش و مونسند و الهی  
و ذوی الارحام و دیگر عزیزان و اقربای می شود و این را عقل سلیم نام است که موافق حکم خدا کار میکنند  
قل لا اسئلكم علیه اجرا الا المودة فی القربى و این محبت والدین و ذوی القربى هم اگر کینا سبقت بر شما  
از عالم روح است باقی میماند و الا فلا که سه بیج الفت غیر او بر او و او بر او بیج میری و نه پدر را  
به پسر می بینیم به اینجا است که اقارب را گناه از شریک هم گفته اند که قال وائل الله ربنا اننا لنعلم ربنا  
فی عزاک به و لا نفرق بینکم و بینکم و لا نفرق بینکم و بینکم و لا نفرق بینکم و بینکم و لا نفرق بینکم و بینکم

محبت دوی القدری را هم گنجایش نمی باشد بلکه قطع رحم بجای صله رحم میکنند که سعدی کار افتاده  
می فرماید که گریه و خروش را دیانت و تقوی به قطع رحم بهتر از مروت و قرب است و جای بر سر  
میکنند و در حکم فطرت انزلی از کفر با سلام میکشد و می گوید که لا ارحب الیک اقلین و گاهی بالعکس  
که پدر پسر را میگذارد که اینه للکین من ابک که هیچ عز و دل مردم بر نسب موقوف نیست  
این نوع است از گناه این آفرین گناه و دین را به سبب قرب قیامت عداوت و خلاف اکثر  
و محبت کمتر است تغییرت الموده و الا نجا و قل الصدق و انقطع الرجا و انما اذا اشتغلت  
عنهم و اعدا و اذا انزل البلاء و پس ضرورت نیست که هر جا کلیه محبت و الدین از عالم ارواح باشد  
بلکه بعض حکمت الهی و اظهار نشان ربوبیت بضرورت پرورش هم میباشد چنانچه که پروردگار  
عالم و فاعل مطلق از دوست و دشمن هم پرورش می گزیند و محبت در بخشش می اندازد تا بداند این  
چه رسد تا اینکه گمان بچکان نمی آید پرورش کرده اند بار بار شنیده و تجسم خود دیده شد  
فبما ان الله یبدی مکه کل شیء و الله یخرجون و پرورش حضرت موسی از دست فرعون  
نظیری است باین که قال عز وجل یاخذ الله عذرتی و عذرتی و القى علیک محبة منی و جانی که  
مناسبت و محبت و الدین از عالم ارواح انزلی می باشد قایم می ماند و پسر بطریق پدر و اهل او باشد  
که اگر که سر لا بد پسر توان دانست که اصل اعتبار محبت و عداوت از عالم ارواح است و در  
بجذب روحانی بهمان می پیوندد و با انهم جدا میشود و الارواح محب و مجتهد و انما عرفت منما اقیقت  
از تاثیر محبت غیر سید به و بخلاف این مضمون ما کننا کر منما اختلفت از احکام عداوت مشهور است  
این تاثیر همان مناسبت و مخالفت از طبیعت که در عالم ارواح شش تا از نوعی که قطب شمالی  
مثل مغناطیس جاذب آهن است همچنان بخلاف آن قطب جنوبی آهن را از خود دور میکند  
که ترکیب قبله ما بهین جذب و دفع نظیرین است پس همین نظیر محبت و عداوت انزلی کافی است  
و اینهم گفته است که تاثیر ارواح انزلی این محبت عارضی عداوت و عداوت و نیوی محبت تبدیل  
میشود و لاجرم هیچ محبت و عداوت این عالم مثال را اعتباری ندارند تا آنچه با انجام کشد هرگاه که  
همین محبت روحانی در عالم مجاز بکمال کشید تا شوق مجاز نیست اگر همین مجاز پس کرد و انقضی  
و فساد آن که شد و در صورت وصل سیری می شود و اگر همین تمام ضبط و صبر و استقلال کرد

و قدیم پیشتر نهاد آخر کار بجزب روحانی بهمان عشوق مجاز سے می پذیرد و برتر به حقیقت نمبر سبب  
 منتهای عشوق مجازی اگر صبر کرد همین است که در جهان تا زندگی و رول به بنیان و اصل و آنچه  
 حاصل شد قال البنی علی الله علیه و آله و سلم من عشق و محبت و کلم و مات مات شهیداً و اگر بخواهد  
 مبداء کل که مراد از روح الارواح است از مجاز حقیقت کشید نامش عشوق حقیقی است در آن حال علی  
 که پیدا می شود و فهمیدنی است نوشتنی دانستی است نه گفتنی و جدانی است نه بیانی ع آن را  
 که خبرش خبرش باز نیاید به قلم و زبان از تحریر و تقریر و فهم از ادراک آن معطل محض و حیران بود و سخن  
 حواس ظاهر و مغز دل که کار افتاده گفته به عشوق چو آمد زور گفت سلام علیک به عقل بر آمد  
 ز سر گفت سلام علیک به نزد آریاب ظاهر حکم مجنون دارد ازین است که احکام شرع ظاهر از وسط  
 می شوند که مجنون مجازی مرفوع الظم می باشد چه چاک حقیقی صا جلال نام و صفت این عشوق حقیقی  
 چنان میگوید که لشوق مجنون الی کونیا است که گفته اند که عاشق مجنون است و مجنون معذور  
 و معذور مرفوع و قطعه است العشاق لا یؤاخذون بما صدر منهم پس آریاب این مقام و نشان  
 عشوق حقیقی مفهوم معنی آیه کریمه لا تقربوا الصلوة و اتمموا صلاتکم اگر می فهمند که درین مستی  
 عشوق حقیقی و وجودی احکام شرعی از وسط اقطبی شوند نه مستان حرام که بر آنها حد شرعی  
 جاری کردن بایزده امتناع نماز که خود نمی خوانند و قضا هم و تبرئه مست آنچنان خوش است  
 که گوید برادر شرع من کیستم و این چه کسانند و این چه جا است به رازی میگوید به حسدا  
 عشوق و جنون عاشقی به این بود و باقی و فانی ماست به عشوق را چون بر جنون باشد اساس به  
 کار مجنون است بیرون از قیاس به بان بین چون نیزه و دیوانه سنگ به تو مدارا میکنی با او  
 نه جنگ به خلق این شغفت چو با مجنون کندی به رحمت خالق ازان اندون کندی به چون چنین  
 معذور و مجنون بود به حال مجنون الی چون بود به چون مجنون در مجاز همه تن سبیل شده بود  
 تکلیف الحقیقت به نیست خبر نیستی روح عاشق به تا که هستی نیابد از زورگاه به در شهادت بین  
 کزین معنی به لا تخش الله انک الاله این هستی باطل خود و وجودی وجود خود و خودی خود  
 همه در فانی میشود و همه گفتار و کردار و حرکات و سکانات او عین از دوست نه از دوست بکه  
 همه دوست که مضمون ما ریت اذ ریت و لاکین الله و معنی ما ریت اذ ریت از پیوسته از پیوسته

خیر میرسد به کسی که پیش از این محبت را نداشت و سرسخت پس نامش در تریج و کاشی کمال این  
 مرتبه که یک ذات خاص ختم شده و باقی آنچه هست از همین جانشین است و آنچه بخلاف نیست  
 زنده و الحاد و کفر است و نهائی کمال عاشقی نیست که غایت محبت و محبتی که شده باشد  
 کلمه الله و حق فی روح الله و اسی حبیب الله و حق فی محبوب رب العالمین و کس که  
 از محبتش آگاه بود و حبیب خدا رسول الله و ذات پاکش محبت مطلق و نظری باشد محبت حق  
 شد و وجود محبت از پیش نه دران حبیب خدا بود و تقبش نه زاده الله فی محبت و شخص الله  
 فی مودت و بهر سبب او است حکم خدا که گفت صلوا علیکم لعلکم تسلموا از اینجا توان دانست که سلسله  
 محبت از همین جانشین سلسله شده سلسله بسلسله بار بار آن رسیده است چون آهن  
 که با قدامت ملحق شده فوراً در آن آهن چنان تاثیر پیدا می شود که آهن دیگر را بوی  
 ازین است که محبت خود موقوف بر اطاعت او داشته منفرایه که قل ان کرمکم یون الله  
 فامتیون فی محبتکم الله و جانی اطاعت حبیب خود و همین اطاعت خود و تعبیه منفرایه که من یطیع الله  
 خدا اطاعت الله و در میان محبت و عشق بسیار راجع و مقامات اند که تصریح آن در قرآن  
 میخواند: یا ایها الذین امنوا اطعوا الله و اطعوا رسوله و اطعوا ربکم و اطعوا اولئک  
 و اولادهم و مقام راحی و شانی جدا است که من فهمیم اول اینهمه مراحل و مقامات درجه  
 طی کرده آخر کار نوبت بمقام عشق میرسد که قاطب السنین او ادبی عبارت از آنست پس  
 این مقام خاص بجز یک ذات خاص که انصیب شد اللهم صل و سلم علیک انکون مکته و گرانجاور  
 که در مقام عشق بخودی و بنون و زوال عقل و هویتش متفق علیه خاص و عام است و خود ظاهر که  
 کمال مرتبه عشق آنچه باین جناب خاص تمکین و ختم یافت و اگر گرامیتر شد پس اینجا آنچه پاس آید  
 احکام شرع بعد غایت بود و محتاج بیان نبوده است و شرع محض عقل و حکمت است لا جرم هیچ  
 گفتار که در خلاف شرع عقل نبود پس کمال عشق عین عقل و خواص استقامت و سکون آن است  
 نه بالعکس که اگر نمی توانی ضبط خود نتوانی سروده از روی کار بردار و این را کمال عشق پندار و حق  
 کمال همین است که با همه بخت و پاسبان خیر باشد و کسی را از حال او خبر نباشد و حاصل جانان ا  
 نمی باید به یک ظاهر بهمانه می باید به عقل و عشق اسی نمیرسد به کار او و طایفه می باید به محبت



غنی بینی که هر کس بی محابا بشویند بر داشته ضبط خود نتوانسته خود را معشوق خود را رسوا و مشهور  
 کرد معشوق هم از بی پرواگی و ناحق طعنی و کنطرنی و بی صبری او ناراض می شود و در خلق هم محبوبی و بی  
 مشهور شده بدین سهام ملام و سنگ طفلان بوده از هر دو جانب رانده و مانده می شود و در حقیقت  
 بزرگوار و الحاد کشیده دنیا و عجبی هر دو از دست میرود و آن که ضبط و ضبط کرده بر جهان حال شام  
 و مستغرق بوده استقامت نمود اگر زنده ماند و در تمام مجازا سید وصل و رضای محبوب مجازا  
 قوی و حفظ از طعن و بدنامی خلایق علاوه و اگر جهان حال بصیر و آسان و استقامت جان واد  
 عاقبت کار هم بکمال حدیث نبوی صلعم کار پیدا است که مریض را بدین عشق و عفت و کم و نجات آت  
 شهنشیر آتس آنچه در مجاز محبوب و مضر است و حقیقی بدرجه اولی محبوب تر است کمال عشق سینه است  
 که ترجیح آن کامل الاکل مستنشین معصود صدق عین یک قند زینر مخاطب الیه عسی آن بخت  
 ربکم مقام محمود و در پرده عقل و شریع تمام ادب مستقیم باشد به خلاف پیغمبر کسی ره گزیده که هرگز  
 بمقتل نخواهد رسید و در تمام که روزی بلا اراده مضمون به صورت نظم بخاطر خستند و ریختن  
 ضرر نمود و تا فرق میان شریعت و طریقت و حقیقت و مرتبه عشق بلا تکلف بر خاطر نشاند قطعه  
 و بیان معنی آیه انما یحب الله الذین یحبون الله و یحبون الناس و یحبون الله و یحبون الناس  
 و حقیقت و مدارج آن

<p>قناعت کن فقط بر شرع که دنیا و دین خواسته          و اگر چیزی دیگر خواهی بیا و در عالم دیگر          جهان هم یک مکان باشد و در اول بستن آن          اگر چه عقل و حکم شریع ساقط می شود و از دست          یقین علم ایشین عین الیقین شد انتهای          چو عاشق کم در و شد هر که شایع حکم فسر باید          بود در شرع هم تکلیف تا باشد خود می بافته          و لیکن در حجاب شرع اینجا پرده سبزه باید          زنده شرع گیر و در قدم زد و ام ایست</p>	<p>که این الحقیقه به تعبیرت از همین باشد          که آنجا عشق و در کار است عاقل ایشین باشد          بود اهل خدا عاقل که مشتاق کمین باشد          که عقل را که عاقل ها هر بین و عاقلش و بین باشد          تمام عشق زین بر بود حق الیقین باشد          بخیر و هو و یا من هو نه آن باشد نه این باشد          خودی هم چون در و کم شد و کلیت اندرین باشد          که این ره پس خطرناکست و خطایان و کسین باشد          محو اینجا فریب نفس و زندیقی همین باشد</p>
--	--



<p>در اینجا خود همین مسلک که راه شریع دین باشد که تقدیم بر محبوب رب العالمین باشد باطن در حقیقت باشد ساکن نشین باشد و آن مخلوق ایجاب کند اندرین باشد برای ستر او این پرده شریع متین باشد پس از فانی جو باقی ماند و شریع مبین باشد همین مسلک باده دین هدی مستقیم باشد همین ماسویه بود است و هر دنیا دین باشد صراط المستقیم این است و راه المخلصین باشد نه آن نادان که باطن هم غفلت بهرین باشد چو شد فی بزمه محمی بعتقی بالیقین باشد گر اعمی ز دیدار اله العالمین باشد نه آن احمق معاذ الله از کس الهی باشد</p>	<p>نمیدانی که برتر کیست از مقصود او آفرینش که عشق از دل تعلق دارد و ظاهر او با ید بطا هر شریعی باید که بر خطا چسب و عکس و قیوع فصل در ظاهر و در اینجا شرط است لیکن حقیقت ستر او باشد بود کتمان او و جوب چو فانی گشت و عکسش رفت بر غیاب علم باشد شرعیت ظاهر و باطن حقیقت معرفت بود است بقا بعد الفناء نیست و دیگر ما کتبنا است شرعیت با طریقت جمع به یکا نیی نبو و غرض و انتهای باید چو نادانان بسزدون که باشد همچو کس محسوب در فی بزمه آسمی چنین نادان اگر چه فرو طاعت و خجالت یابد ز آفتی الحقیقه بلکه همین نادان بود مقصود</p>
---	--

ازینجا توان دانست که آن شورش و پیروی و متقی و پیوستگی که در مقام عشق متعارف است سلسله کاران گیر  
نیست که حالت مبتدیان و متوسطان است نه منتهیان مثل کیکه گاهی شعله نور ندیده باشد استعلا  
و جمال ندیده باشد هرگاه و فضا آتجلوه نور بنما و ظاهر آن رتبه بنظرش در آمد البته پیچیده و مفهومی  
صفا هویدا خواهد شد و هر که همیشه در نور و خود تو روبرو باشد پیدا است که او را کی خطای بصیر خواهد شد و هر  
ما را غایب و چشم دارد که گفته شد آری ترا چه حاجت که تو خود حبیبانی به خود و عالم تو گوید که گفت کن سزا  
ازینجا فرق مبتدی و متقی باید فهمید و بی حاصل مطلب توان برد پس شورش پیروی در او این حال و تدبیر است  
که مقام فناست هرگاه بقا بقا فنا حاصل شد و کار با تبار رسید بهین شریعت است که اکثر حقیقت آفرین  
و انظر لیت افعالی و حقیقت آفرینی ازین مقام خبر میدارد آنچه در میان ماسوت و ملکوت است شریعت است  
و آنچه میان ملکوت و جبروت است طریقت است و آنچه میان جبروت و ولاهوت است حقیقت است پس حقیقت  
عشق حقیقی ازینجا توان دریافت و فهمید سکوت باید کرد که حقیقت ستر او باشد بود کتمان او و جوب

برای سزاوارین پرتو شمع متین باشد از اینجا توان دانست که مقام عشق از همه بالاتر و نازکتر و کار برتر و افضل  
 نیست که دم از عشق زند و تشنگی که حق و حقیقت نرسد و بجانب مبدول نکشد و مجاز فسق و در حقیقت نرسد و در حقیقت  
 این دولت سر بر هر کس راند و بند و باختیار خود نیست تا از انطرف انتخاب نباشد که این آنکه مقایسه نمی شود و در میان  
 با اختیار خود نمی تواند رفت و این جذب و عشق است که نشان میبرد و از شوق و در شوق  
 جنون رفت سوی قیاس چرخ و در اختیار محبت او نیست و تا که خود جذب و از  
 نیست و آدمی را مجال تقابو نیست و این سعادت بزرگ و بزرگ نیست و تا که بخشد و در  
 بخشنده و گاهی سحره فرعون را از چاه ضلالت با وج رفعت می کشند که فایده است و سحره سحره  
 قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ رَبِّ مُوسَى وَ هَارُونَ وَ گاهی سگ اصحاب کعبه را بی هیچ عمل و تشنه  
 گاهی با سبط و در حقیقت می تواند زد و گاهی مثل بلع با عور را با همه قرب باز یانه کشد و انگیز  
 این عمل غلبه می کشد و او که می کشد چون سگ از دور می راند و غلبه و آوازی الا ابصار به حال  
 تا اسکان مجامده و طلب شد و است که میفرماید و الذین جاءهم فتنه فثبتوا و عمل  
 باید که بشنید و نگذرد و عمل نباید کرد امید از حشش باید داشت نه از عمل خود و انکم معکم و سحر  
 منی و نوبی و در حقیقت اگر چه غنیمتی من عجبی است که هر چه آیدم از دست و از تو خشم نندم و سحر  
 است و جا و زانی اند و حق جهاد و خون دل و در طلب خوردن و به که از اسامیر  
 انبوه و دل درین ره نباید آزد و در گذشت باید دوست ره بردن و شرط بار است  
 و در طلب و در این راه و اگر پیش پا فمیدی و متاثر شدنی و بهوش  
 آمدنی است یعنی با کسی که غرضی و طمع و امیدی و احتیاجی می باشد با و هر کس را رجوع  
 و محبت ناکریمی باشد که غرض و حاجت خود با و متعلق است و کسی را که هیچگونه غرضی و حاجتی  
 و طمع و امیدی و احتیاجی با کسی نمی باشد او را هیچ پروائی و محبتی و رجوعی نمی باشد که بهر چه  
 مستغنی و بی پروا است اینجا عجیب معامله بالعکس و مقام تافیر و آفتابه است که از راه گونه  
 و هر دم با و اغراض و حاجات جزئی و کلی چنانکه متعلق از نظام است غضب که من با همه غرض  
 و حاجات از و غافل و او با همه استغنا هیچگاه از من غافل نیست پس با چنین غفلت و سحر  
 محبت از من دروغ و زبانی است و محبت او بجانب من هیچ و بر سبی است و در هر جزئیات

و محلات ظاهر و باهر است این چه باجراست که غرض مندی پروا و غافل و حاجت روا با همه  
استغنا هیچگاه از حاجت بخش غفلت ندارد آنکی بهوش باید آمد و بیدار باید شد که چه معالیه  
با تو میسر و دوتر از غیر نیست چه جانها که در غیقت مستلک و فانی بوده اند و چه دلهای که زبون  
شده اند آه کجایم و چه می کنیم اینست *أَلْعَافُ فَلَوْ لَوْ وَرَغِيقًا* کم که روزی حالتی طاری  
شد بر بیان نمی آید در آن حال اشعار حالیه که بی اختیار بر دل غنیمت رنجنامه سپرده شدند  
باین مجموعی و صورت مضمون بصورت قطعه بودند اقطعه ترتیب داده نامش هرراط است  
گذراشته شد این چند اشعار ضرورت مناسبت تمام در اینجا نوشته شد می شود باقی بجای خود است

اشعار چند از قطعه هرراط است تقسیم بطور مناجات

ترا بمن چه غرض از دعا و تمجید	چنانکه من تو محتاج تر تویی پرورد	مرا بتوبه حاجت ترا حاجت
ترا چون بنده بسی مثل تو کجایم	مرا که با تو محبت بود بجای خود	که هر شرط تو اغراض را محبت است
ترا که هیچ بمن حاجت و غرض نبود	بیمه حرم که ترا این محبت است چرا	چشمه چشم و چرخ و چرخ و چرخ و چرخ
محبت من به شد از محبت پیرا	از من در رخ بود دعوی محبت تو	که هست با همه دعوی عدل کجای
ز جانب تو بر می بود محبت لطیف	کفی ربو بتم روز و شب و صبح و مسا	از من بود همه تقاضا از تو کردار است
ز دست مطلق عطا و مندر بودم	چه غفلت من بظاهرت در حال	تقصیر تو از انهم هیچ تریب را
مراست ظاهر و باطن همه بود	ترا نه هیچ بمن حاجت شدنی پرورد	غضب که با همه حاجات منی تو
نه غافل تو ز من با کمال استغنا	الخره قطعه تمام و کمال که اشعار حالیه بسط است و تمام شد	

از منزل اول بکتاب نظریه الایمان مرقوم است اگر دلی بپویست خوانده اندنی بزا  
و گرنه بهر خدا بگذرد معانی نمایی چون متبذ و کل همان روح الارواح است و از پرورش  
و تربیت و پرورشیت هر ماهوی و ذوی الارواح علی قدر رایت و هیچ پگاه غافل نیست که  
بپایه ظاهر هم مرتبی می شود و هر ذوی الارواح را چه از نباتات و چه از حیوانات و چه از حیوانات  
و مطلق از همان متبذ و کل بقدر حال نصیبی حاصل و هر دم و هر حال بروی و فنی می رسد  
که جان بایق و حیات و نشوونمای او است از اینجا این حیوان را که پیش از انسان است  
نصیب تمام است که خلق الارواح و المبیان و کل بالقیام الارواح و المبیان و کل بالقیام

آدم الاله و کلمات عبادت از انست همه را برای انسان و انسان را برای خود آفریده و مخلوق  
 آفروده و بتشریف لغت فیه من روحی و کرمنا بی آدم و فصلنا هم تما خلقنا علی الکثر فی فضیله  
 مشرف فرموده تصحیح این مضمون بمقام معرفه الروح تبیین تمام نوشته شده پس هر که ایجاب  
 محبت را و در مزاج دل نشاند و از چشمه زری غنی تقیض من الکثیر سیراب گردد و  
 پیدا است که آثار تعریف فی وجوههم قصه انعمیم بود و اسیر و در عکس بالعکس چون این محبت  
 و مناسبت و انتخاب متبذ و کل در اصل فطرت هر نوع بشر است زوال هم مبتنی غفلت  
 و طغیانی و نافرمانیها بتدریج و بدفعات و بدیر می شود زیرا که رحمت او در هر حال بجانب آفرین  
 دست قدرت خود و لکن نسبت کثرتهم تحوّل و زبان حال گویا با ایزد آفریننده هستی باز آ  
 گر کافر و گریخت پرستی باز آید این در گم نموده می نیست و صد بار اگر توبه گریزی باز آ  
 و الله یخو الی و الی الاسلام هر که سگ اصحاب کعبه و سحره فرعون را از کجا بکجا رسانید  
 چگونه از واپس توان بود که محبت حقیقی او در هر حال بکار خود است اگر تا دم آخر توبه  
 و انابت کرد و امید است که جذب حقیقی کار خود کند که سیر نماید من تعین شود و او تو را تمیز کند  
 یستغفر الله یحیی الله عفو رحیم و همین تاثیر محبت ازنی است که ترا با همه معاصی و مظالم  
 با همه قدرت و اختیاری در غمگین و والا امر و زامه کیست که تاخیر بر فرماست الحمد لله علی  
 علیه تعالی و علی عفو به قدرت و به بگو با همه قدرت بگو با همه علم با این رویه بیت و رفت  
 و مر احمد و جوده غصب که من ز تو راضی نباشم و تو زمین شوی با این اعمال راضی نشود  
 رضای تست بری که با چنین اعمال و ران مراحم و نهضای تو کی نموده و گرنه بهر چه  
 حجت چه دعوی و اجبار به که بی رضای خودت نموده ای اینهمه جوده مرا ببین که با فتن  
 و جود و انعامت به همیشه سائل و شاکی ز جو رحمت بگوید چه عرض به بقضایت سوال گوید  
 چرا است که در مقام رضای نیست جای گفت و شنود و تو خود بگو که رضایم کجا بود و ایست  
 و ایاز بیکه بود به عدم رضا موجود رضای تو سید است رسید در همه حال و ولی رضای  
 من از هیچ ترسفته و در چو این معامله باشد میان من و تو چه مرا محال سخن بشود تا خود را  
 چگونه است که چنان کن چنین گم با من که هست عبد به جنت تو رسیده و به کجا بر توبه

بزود بی غدا بکن چه توان بکلیک نصرت بهر طریق نموده اگر خدا بکفی کار لایق تر باشد و اگر تو بای  
 دمی لایق تو خواهی بود و چون مرتبه محبت و محبت و رافت او غالب و قوی تر است تا آخر من انحطاط  
 و زوال آن نیز در فضیلت و برتری می شود که ارباب سلوک در این انحطاط و زوال راه رفت و در جسم  
 تسبیح داده اند تفصیل هفت درجات زوال محبت که بر عایت الیواب و دوزخ بهشت در کمال تعبیر  
 کرده می شود که سابقه الیواب کل باب درجه ششم اول اعراض و دوم حجاب سوم نقصان  
 چهارم سلب پنجم سلب قدیم ششم سلب معتمد عداوت مثال این در عالم مثال چنان است  
 که میان دو دوست محبت بسیار محقق است هرگاه از جانب یکی خلائی یعنی آمدن او دوست  
 اعراض می کند این در که اول است از دوزخ اگر جلد مغزرت و انابت به صفائی انجامید  
 رفع شد و الا آن اعراض بحجاب می کشد این در که ثانی است از دوزخ اگر برین استوار شود و توبه  
 نکرد از حجاب بقا حاصل کشد این در که ثالث است از دوزخ و هرگاه بقا حاصل هم راضی شد  
 و اصلاح نکرد و سلب مزید کشید یعنی ذوق محبت و لطف صحبت باقی نماند و سلب شد و عالم  
 حقیقت ذوق طاعت و عبادت از وی بایستی ستانند این در که رابع است از دوزخ و اگر برین  
 قائل ماند و لایق نکرد و سلب مزید سلب قدیم کشید یعنی نفع و امید و امداد از دوست قطع  
 و سلب شد این در که پنجم است از دوزخ و اگر بر اینیم متنبه نشد و توبه نکرد و سلب قدیم  
 کشید که طرقتانی را بر جدائی دوست سلب و از ملاقات اکراه می شود و خاطر باصلاح خصیت  
 نمیدارد و او را بجالا می کند از دو چیز هم فی طعنا هم یعبدون این در که ششم است از دوزخ و اگر برین  
 قائم ماند و بر او تکر و دشمنی و دشمنان زمانه بهمان غفلت و مظالم پسر بر تو آخر کار عبادت می کشد  
 و ان الله و ان الله را جعون این ازین باز اصلاح دشوار است که همه دوستی شبنمی کشید و تقصیر  
 شفاعت الشافعیین هر قدر احوال که در عذاب نمان می شود محض برای ترقی عذاب است  
 فلما نسوا ما ذكروا به فتحنا عليهم ابواب كل شيء حتى اذا فرحوا بما اوتوا فاحذروا فاحذروا فاحذروا فاحذروا  
 مبلسون چنانکه مشرکان را هرگز امید مغفرت نیست حتی که ارجل فی ستم انحطاط این در که  
 هفتم است از دوزخ و ان الله منها ان المنافقين فی الدرك الاسفل من النار و ان الله  
 نسی اعبارت از انست ای نفس غافل بیدار شو و بوش پذیر منور از خست یا بی است

و در توبه باز محبتش نکران و انجذاب محبت مبداء کل و در فیضان و در هر خیریات و کلیات سارے  
 و طاری مگرد طلب الخیریات ماده قبول در کار است که این اگر از غایت آلودگی زنگار بیکار شود  
 جذب مقناطیس کسرت بر او کار میکند پیش ازین تفاعل تا چند و بجایات فانی از ناتی خافل بودن  
 تا کی مگر خطاب از مختصیم بالحقوة الذنیایم آنرا محروم بگوش جان تو نرسیده و از وعید  
من کان فی ذلک منی فموتی الاخری علمی هیچ خوف ندری و از تسدید اقرب للمناجی با هم  
 و هم فی عظمه معبود هیچ اندیشه نمیکنی و از تویج من کان یرید محبت الذنیایم منما  
 و تا که فی الاخری منی نصیب هیچ مستثمنی شوے و از تنبیه ثما من طغی او اثر الحیوة الذنیایم  
فکان الجزیعی المأول سے هیچ انتباه نمی پذیری انکی در صومعه تو توبوا الی اللہ و رشود و مراه  
و اکملوا الی ربکم جبین انابت بنه و زبان صدق و اخلص توجه باطن الی و محبت و محبت  
لللہ قطر السموات و الأرض او کن تا انفس اسرار و هو الذی یقبل التوبه عن کسایم  
و یقبل اعین السبات از خزان الطاف محبت از لی ان الکشف الرحیم نصیبی بتو دهند  
 و بشارت محبت ان الکشف السواتین و محبت القطرین بمعا یج تقرین کشف و عروج عجب  
 و منادی محبت بزبان حال ندانند که ان الذین قالوا ربنا اللہ ثم ما هم الا کافرون فلان کافرون  
و لا یؤمنون بما هم عقوبون انتباه و نمی نفس از تحریر حضرت غوث الثقلین رضی اللہ عنه و رضا  
 استنباط کرده شرا نیست که بدول کار میکند و الا من کیستم که کسی نصیحت کنم انکر  
 بدل هیچ گاه گفتارش نشد موافق گفتار او چو کردارش چونکه سخن از عشق و محبت بگفت  
 تاثیر عشق بین که از کجا بجا رسیدیم مگر اینهم از تاثیر اوست که از منزل مقصود بیگانه نشدیم بلکه  
 بیا هو المقصود رسیدیم المدح که مرتبه عشق از همه برتر و متعالیش نتهای ندارد چون عقل چاره  
 از ادراک آن عاجز است لاجرم عقلای ظاہر که دیده باطن ندارد از فهم آن متعذر بوده این  
 عشاق عقلای معنوی را دیوانه نام نهاده اند که صاحب ایستقام گفته سمی عقید نه عشق  
 جاہل و دیوانه نهاد نام عاقل چون کس عشق همین است که حقیقی باشد یا اثر ک تحقیق ک شد  
 باقی نسق و فدا کند هم هر چند در بدایت حال که مغلوب الحال شد پای ثبات عقل ظاہر  
 بر جانمی اند و در چنان حال از ارباب ظاہر کناره اولی تر تا از ارباب ظاہر میان بفساد و انجا

که شریعت ظاهر و می کند مگر هرگاه که از کار بقا بعد از انصاف نصیب شود و در آن حال در همین برهه وقت  
و عقل ظاهر با همه هوشیاری فاعلان بهر باید برود و کارخانه که نظامش بفضلت است  
هشیار زسین نه باین حکمت است و به ظاهر شریعی می باید که بر ظاهر بود و حکمش به بیان  
در طریقت باشد ساکن همچنین باشد و تحقیق ستر او باشد بود و کتمان او واجب و بر سر  
ستر او این پرده شریع مهین باشد و این را از باب حقیقت خلوت و در انجمن نام نهاده اند  
سعدی در صفت عشاق چنین میفرماید و سوم باب عشق است وستی و شوق و عشق  
که بر خود به بندگی فرو برد و خوشاوقت شود و دیگران شش و اگر ریش بینند و اگر میسرش که بپای  
از پادشاهی نفور به با میدیش اندر گردانے صبور و اسیرش نخواهد رفتی ز بند و شکار  
نخود خلاص از کند به بسر وقت نشان خلق کی ره بزند که چون آجیوان غفلت در اند و بخت  
آتش بخود در زنند و بخون کرم پیله بخود در زنند و ترا عشق همچون خودی ز آب گل و راب  
همین مسر و آرام دل و گرت جان بخواد بکفت بر شری و در تیغ بر سر نهند سرخی و خوشی  
که بنیاد او بر هواست و چنین قلعه انگیز و فرمان رواست و عجب داری از ساکنان طریقی  
که باشند و در بعضی خدایان و بیاد حق از خلق بگنجینه و چنان مست ساقی که می رنجیده  
است از ازل همچنان نشان بگوش و بفریاد و قابولی در خروش و بیک نفره کوی رجا  
پیکند و بیکدم بهانه بهم بزنند و چنان فتنه بر زن صورت نگار که با حسن صورت  
ندارد کار و می صرف وحدت کسی نوش کرده که دنیا و حقیقی فراموش کرده و ما سعد الدین  
که از شیخ علیه الرحمته از مقام عقل و عشق سوال کرده است و جوابش آنچه شیخ علیه الرحمته تصریح  
فرموده است از آن مرتبه و مقام هر دو فرق میان عقل و عشق بود و می شود و چون حاجتی  
همین است و ذکرش در اینجا بجای نمی آید بلکه واجب تر است و بسینه و عبادت به نایب سرده شد  
سوال مولانا سعد الدین از شیخ سعدی علیه الرحمته در نظم قطعه

ساکن راه خدا پادشاه سخن	ای زانفاس تو آفاق پراور تیم	آخر سعدی در عالم بفرست نویسنه
دفع عقلی و گیتی ز نظیر تو عظیم	پیش آفتاب و در گران راجه محل	سحر بوقع نماید بر اعیان کلیم
بند راه تو سو ایست بوجه سوال	کنند مردم با کینه و بیم خبر ز کیم	مرد در راه حق عقل نماید پیش



این در بسته تو بکشی که بی غشیم اگر چه این هر دو بیک شخص نباشند و در دماغ و دل بیدار تو هستند  
 پایه منصب هر یک ز کم باز نای ناز الفاظ خوشنت تازه شو جانم یاد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان  
 خاطر آینه که در تو چون نفس حکیم جواب از حضرت شیخ سعدی قال رسول الله صلی الله علیه و آله  
 علیه و سلم اول ما خلق الله تعالی العقل فقال که اقبل ثم قال که اقبل قال و کفرنی و جعل فی خلقتی  
 خلقاً اگر تو متنبه باشی و بیک عقلی و بیک آعاقیب پس قیاس سولانا سعدالدین حسن الله تعالی علیه  
 عین صواب است که عقل را مقدم داشت و وسیله قرب حق دانست و دعوی مخلص را بهین  
 رضا نظر کرده تشریف قبول از زانی فرموده صاحب مقام شمر و اما راه را از بینندگان پرستند  
 و این ضعیف از بارانندگان است خداوند تعالی فدای الجلال والا کرام است اگر اش حشر  
 نمی آید و ان تعبدوا الله لا تحطوا بجلال الله چه تو ان گفت و بتقدیر اینکه این  
 فاضل است یا افضل چگونه مقاومت تواند کرد اما بهین درویشان و برکت قدم صحبت  
 بقدر وسع و در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین فضیلت نه راه است بلکه چراغ راه است  
 و اول راه ادب و طریقت و خاصیت چراغ آنست که چاه را از راه بداشت و نیک را از بد  
 و دشمن را از دوست فرق کند و چون این وقایع بد آنست بهین برود که شخصی اگر چراغ  
 دار و تامل و بمقصد نرسد که علم آنجا حجاب است و عقل و شریع این سخن را بگزاف قبول کردند  
 تا بهر آن معلوم شد که علم آنکه تحصیل مراد است نه مراد علمی پس هر که بجزو علم فرود آید آنچه معلوم  
 حاصل میشود در نیاید بهیچ آنست که به بیابان اگر کعبه باز نماند بد آنکه مراد از علم هر کار و هر کار  
 و صفای باطن است که مردم کو بهیده اخلاق را صفای اندرون کم باشد و حجاب که در وقت نفس  
 از جمال مشاهدات روحانی محروم ماند پس واجب آمد بر طریقت را بوسه پست علم ضروری  
 اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفات سیه محو گردد و چون مدتی برآمد با بداد صفای خلوت و غفلت  
 آشنائی گیرد و از محبت خلق گزیران شود در آشنائی اینحال بوسی گل معرفت و میدن گیرد و از  
 ریاض قدس خندان نعمات غلبات فیض الهی بطریق انس مست شوقش گرواند که ز راه  
 اختیار از دست تصرفش بر باد یابد اول این مستی احلاوت ذکر گویند و آشنائی آن را در جد و جود  
 و آخر آن را که آخری ندارد و عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشنائی است و امید وصال





در دانه بسیار سوزد کان سوخت را جان شد و آواز نیاورد. مین در میان و ظلمش بخیر نماند  
 آن را که جز شد خورش باز نیاورد نشان دریای آتشین از که میبوی که او هم بر کنار و پیاپی  
 این ره ندیهای هر گدائی است به در دست و زبان ماشائی است به من کیستم و شنای  
 من کیست به لا اله الا انت است به ای برتر از خیال و قیاس و گمان و دهم  
 وزیر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم به مجلس تمام گشت و بپایان رسیدیم و ما به چنان اول  
 وصف تو مانده ایم به آن نه رویی است که من وصف جانش گویم به این حدیث از درگاه  
 پیر که پیوسته شدیم به تمام شد قول سعدی از اینجا توان دانست که کمال محبت را  
 عشق نام است و کمال عشق را انتهای نیست هر کس تا مقامی که رسید منتهای بتلخ است  
 نه منتهای عشق به آنچه پیش تو پیش زان ره نیست به غایت فهم تست اند نیست به کس  
 به مقام صفوت کسی به مقام خلقت کسی به مقام صدیقی کسی به مقام ولا و آن که این سه مقامات علی فرمود  
 و هیچ جانه ایست و آزارش که بصر و مکتب و در شان اوست که لا یخفی صلی الله علیه و آله و سلم  
 این بدان ماند که کسی را به پیشگاه سلطان عظیم الشان میبرد چون شخص اجنبی و فتنه به کلمات  
 پادشاهی و رآمد به هر مقام هر گونه عجایب هوشش را و دید از هوشش رفت و بهمان مقام  
 نرو ماند این را و جد گویند و بهمین وجه چنان مست و بی اختیار می شود که از ترقی کمال  
 بازمی ماند و بهین منتهای مبتلغ خود را منتهای کار رسید اندک پس و چنین مقام و در هر مقام  
 مقامات هوشش را با بوده اند چگونه کسی بسبب صلاحت تا منتها تواند رسید و الله اعلم  
 رب العالمین ثم قال قد تفرقت القلوب قلوب قومین او ادنی او مرتبه کمال هوشش و حدس آنچه  
 و چنین مقام قرب و حضوری امت خود را در هیچ سال فراموشش نفرمود و در هر تحفه و انعام  
 شریک فرمود اللهم صل و سلم علیه و آله پس عشق و نیست و محبت و استقامت و استقامت  
 چون خرمین ذات خاص بهیچ نوع بشر را طاعت نشد و شریک عشق یکمال نماده اند و  
 هر کس که به منتهای طاعت خود رسیده ضبط خفته توانست پیوسته شد و قتل و مباحث  
 ازین است که عظمای ظاهر که با نگار بر خاستند و گفتند که عقل و شوق جمیع نمی شود و احب  
 حکم عقل سلیم نیست که تسلیم کنند بقلب بقیه نایب گویند همه را با یکا که از بر دستن آید



بر کفنی جام شریعت بر کفنی سندان عشق به هر هوسناکی نماند جام و سندان با ختن به سنج  
کنش آن گنجینه بزرگ گامیخیا کن تصریح این مضمون جامع بین اشرفیت و طریقت حضرت مولانا  
و مخبر نام شد معنوی و روحانی متقدم علیه من شاه عبدالحق محدث دهلوی قدس الله سره  
در کتاب مجمع البحرین واضح تر افاده فرموده اند و منت یاب بر طایفه ناو افغان گذارشته اند چون در  
شریعت و طریقت با هر گز لازم و ملزوم اند نه متضاد و هر که از نادانگی بیک جانب قوی بوده اند  
جانب دیگر انکار داده اند و نتواند رفت و بختل نتواند رسید که بیک پار قرار و شوا را است و اگر قرار  
در افاده برافت او گفته شد شریعت است و طریقت چو لازم و ملزوم یکی بدون دیگری نام  
و کما لغیرهم که یک نام شریعت منکر است این را به چنانکه خام شریعت و ران کند عو  
زیر و دیگر یکی هم یک شد کامل بود بان و اگر سیر بالیقین قابل به عقل تا که بود حکم شرع  
و ستور است به چو عشق آمده و عقل رفت مغذو است به عنده شک راه طریقت به از شریعت  
نیست به چنانکه راه حقیقت به طریقت نیست به سوای این ره دیگر صریح به خطا است به  
طریق به خطا البته واجب الحمد را است به سبحان الله که بجا رسیدیم سخن از عشق و محبت  
میگفتیم که بتائید عشق حکایت خامه هم در خود نماند میدان عشق وسیع یافته جولانی کرد از عشق  
تا کجا انرا کند و خدا هر قدر خواهد پذیرد و از میدان عشق بیرون نتواند رفت آخر عاجز آمدیم  
عجز به خط و قلم می نمود اشعار چند در عجز و اعجاز خامه که از نوشتن مضمون عشق عاجز است و

معرف است بقصود نظم

باریک چوب سینه شکاف بریده سر	رویش سیه بچون و به غیر خوشک	کش نام کرده اند قلم اهل درگاه
وان نوین و آلف که تو دانی بود و گم	این چوب باره استعاره قلم نام	خود ظاهر است مرتبه قدرت و تقدر
این را چه زبانه که تو بر حال عشق	این چوب خشک و عشق خود آتش بود	در قلم حکما که استعاره و محاسب
هزار و قوه با هر که است در حسد	اینجا سوز که خامه تراشیده آه	زیر که آه خود بود آتش و آتش
یک عشق آتش است و در آتشین	گرد و آتش چه بهر شد بیک گره	آتش چه شد قریب آتش چای چو
چو آتش را زبانه را به چوب خور	یک لطف دیگر است که منکر چوب نیست	گر دور برین و آتش فی النار است

شعوبک لائق است ز فوئاد بگلر / مختصر که از پی تخریر حرف عشق  
 با اینده عشق چو حرفی رقم نشد / از عجز می نمود لب بر صفحه خامه سر  
 ناچار رسیدیم بر به در عاش سر / چون درین اشعار غزلیه هم کسیت قلم از جولانی باز نایت و آخر کار  
 بر تنوی سابق الذکر که محبت نام نه خدیبه عشق نام دوست اختصار کرده میشود بسم الله الرحمن الرحیم

## مثنوی

محمد اندک تشعین	مخن کسرت ک بقر و تر	مالک الملک لاشه کی که	وحدۃ لاشه کی که
صفت از وصفنا سبک	خارج از حیطه اقت بشک	وصف دانش چو حد انسان	عذر بهتر از آنچه امکان است
بکار لغت سید القلین	صلواتی ملک فی الدارین	نبود حیطه اقت انسان	هر چه گویم بود یاد و زان
بهر تسلیم دوست حکم خدا	گفت صلواتا ملک سلیمان	بعد حمد و صلاه بی پایان	قصه طره که گویت ایجا
از محبت حکایتی بشنو	چه حکایت درایتی بشنو	از محبت خمسی آدم شد	از محبت بنای عالم شد
از محبت بود بر اساره	و بچو هم محبت	کس نشد از محبتش آگاه	خویش نصیب رسول الله
نکاده الله منی محبت	تقص الله فی مود	ذات پاکش محبت طلق	منه ی باشد از محبت جت
شده بود محبت از پیش	زان حبیب بوقتش	شرف آدمی است بر نیوا	سبب این فقط محبت و
آدمی را اگر محبت نیست	یقین دوان که دوست	چو بان گردد از محبت رام	ورنه انسان بود نفوذ رام
گر محبت بسا نور باشد	چو بان بهتر از بشد	گر محبت بود با و میان	عجی نیست زیرا و بان
از یاد و زان این باب	که یکی جان دهر برای و گر	شمنه از محبت طایر	گر تو با و کنی که خطا هر
سخن چو دیده میگویی	نه حدیث شنیده میگویی	اینچنین ماجرا کسی کم دید	بلکه گوش زان به چشم شنید
که درین شمر که منو که در	بمقامی شدم شرف نانو	طرف دانی رجایی فخر بود	همه را شمای فخر بود
صاحب خانه را چه و غرض	پیش قدرش چه ز به سخن	صاحب فانی و بهر پایم	که خدا گفت و صفتش عظیم
صاحب غایت و جیا و وقار	رحم دل بر دبار ذی شعا	طالع نجم دولت و قیال	آیة عظم سپهر جلال
گر چه هستی الصفات بود	لیک بر من رواجیات بود	کزنی زینت کلام ضرور	اندک از وصف کنی ذکر
بی محبت و صفای کلام	مدح کالام فی الطعام بود	توانم قصیده اش گفتن	گر نیست برین سخن
قصیده که سازج از محبت بود	و تو گفتنش خسر و زخم بود که اندر اصل	بیت و در افتاد و بود	

بر سر طلب آدم خسر که نظیرش ندیده چشم ملک این محبت بجانو محبت است بود الفت میان ما و در بچکان نیز داشتند چنان زندگی خوش بود و شاد تا گمان این سپهر گرفتار حاصل هر که کام دل گریو نیست متوفی بر بی آدم پای سپی چنان با وده قمار چه نویسم ز بقیه اری او گاه خامش چون نقش بر دیو که طبعی جویند تازه کس حال زارش اگر نگذشت نه سوی بچکان خود نظری منع آبی ز بسکه شد بی تاب از غم ما وده شاق زندگی	سخن از عشق میکند ظاهر کوزشمن و قمر ز عینک بی یقین آن که از جان است فرق مشکل میان بگویم کتاب دریا است تا آبش بی غم بجز شاد و بود و نه که ندارد و سوا می تفرقه کا فلک منفک می تواند دید توان دید و حل ظاهر که هاندم طبعی و جان او چه نویسم ز راه و زاری گاه نالان چون مرغ سستیا گاه ساکت چون صورتی زار به حال ارا و گریست نه سوی آب وانه و نه کس گشت و بجز اشک و خرقه به صرف فراق زندگی	بچکان بهین امید کیم بط که بود از غم علی کران بط که بول محبت است فقط هر کی غرق بحر الفت بود هر دو با بچه های خود شاد هر دو طائر بر غم چرخ بلند در میان طرفه و تفرقه است درون پرستی چو اسب و گاو انقض همه اتفاق نهاد ما وده را چونکه موت آمد تا ناگاه بر ملا می کرد گاه از غصه جان طبعی کار او بود ناله و زاری نخور خواب بی شکایت وانچه روانه بانی شکایت چشم بر نیم بعدینه گرو ب گاه مضمون این غزل بلا	جفت بود و بدید بی نظیر چه عجب کاین بود و دل به که نخست شد و بصورت بط آشناییم محبت بود خوش صبح چرخ نامر کمان چون بساط عشق در دلی که یکی را جاذبه دیگر خست بی سبب چرخ گردون است انجمن باعث فراق افتاد ترازین در دلی جان می کرد گاه صد آه بی صد می کرد گاه از درد و تعب می شد جان او را خسته نری طاق شد طاقت و توان آب جز آب شک و خجسته مردم دید عین مرد و لب مینمود از زبان حال او
---	---	--	--

## غزل

بیتوارم بدر دلی فراق تا نه دور و راه و پنج دالم کوفت دست چرخ کوشیل چشم خونبار آتشبار کس نهان ز دور و دهر مگر	کاش مرگ آمدی بفرق همه باشد مقتضای فراق بر نیاید که صدای فراق به دیده است اعطای فراق آن که ناله در دلی فراق	جان سپرم با بدای فراق خور خواب قرار و طاق بعد وصل است بجز لطمه جای آبستانی دیده در شب بجز بشد ز گریه	چه رسد تا با تنهای فراق همه رفت از دم سوز فراق وصل باشد گریه فراق خون دل میشو و عذای فراق گوهر بی بهای فراق
--	--	--	---

شده قسمت اسیر چرخ طیار	نیست هرگز درین خطای حق	
الغرض با پندار رخ و عجب بسکه در حسرت جل میبرد	برسانید چرخ در شب در چنین آرزو بسری برد	سخت جانی و بال جان گریه حال او با کجا کنم خسته
نه زبان اجمال تقریر است ما قبت کار عشق آنچه که بود	نه قلم را اجمال تحسیر است عشق خود کار کار خود و منو	که نگنجد بنجامه و قفسیر نه زبان اجمال قفسیر ارد
رفت و با جفت خود هم گریه میکند کار عاشق و عشوق	سیده امشقی تمام گزید باشد از نار عاشق و عشوق	طایر روح طایر سیدل عشق باشد غرض کند از حق
در جهان آن بزرگی همراه عشق چرخه کشید بدل خاک	بچنان وصل و محلی بود جذب آن بخود کشد آخر	طایر زنده را کشید چنان خود ز سوزی ز جلوه طور است
خدیجه عشق طایر بیجان ای آگست ازین نور است	کوه را خاک کرد و شعله گاه نار است گاه نور بود	زنده رانده میکند تنخیر آهنگها او تا ثروت فیکر
آه من کجا و کجا ایستاد که کند آتش جهان را سوز	حق الناس محراب خراشید میکند حکم ناله کوئی بنده	آه من کجا و کجا ایستاد این عجب آتشی که مطعوب است
از خدا خواهم این ماست و این هر فیضی عشق او دارد	که مرا هم بنا عشق بسوز سرخ بدینای دوک آرد	نه فسادان خوردن اندم همه تن وقف را کجا و آبا
آنکه تاحق بران عشق است کن عشق حقیقت و نشاد	یا الهی توئی طیار طیار بغم عشق تبلا گردان	در همین عشق رستاخیز از غم این آن را گردان
شاد باشم همیشه در عشق غیر من نبودم و یا هو	غرق باشم در دام در عشق هیچ در دل نماند الا محو	هر چه بچشم بچشم بهر است همه خود را کنم فانی الله
نار با نور عشق و اشوق سخن از زردن ز یاد و گوی	نور بی نار عشق و او یلایه خیز طریق هدای طریق محو	بکشا گوش عقل دیده هستی حاصل کوه کی شود برگاه
منم منم تو توئی خداوند منم منم تو توئی خداوند	تو و این رتبه فانی الله مکنی تا به بندگی قبول	عجز از این نور و نور عجز از این نور و نور
منم منم تو توئی خداوند منم منم تو توئی خداوند	عجز از این نور و نور عجز از این نور و نور	عجز از این نور و نور عجز از این نور و نور

تَبَّ عَلَيْنَا فَاَنَّا لَكَا لِقَوَابٍ حَبِيبٌ لِّمَا مِنْ كَذَلِكَ وَبَابُ اَيْنَ طَلْمِيزٌ غَرِيقٌ رَاوَابٍ كُنْ رَجَامٌ مَحَبَّتٌ سَلِيبٌ  
بِسْ خُمُوشٌ اِي طَلْمِيزٌ كَتَبْتُ بَا وَمُفَرَنْ اِي طَلْمِيزٌ صَارَتْ

### خاتمه الطبع

لَا شَكَّ اَحَدٌ وَاسْتَدْرَكَ اِيْنِ كِتَابِ لَاجَوَابِ دَرِيَانِ مَقَامَاتِ مَحَبَّتِ وَاسَرِ مَحَبَّتِ اسْمُ بَا سَمِي بِسْمِ  
اسَرِ مَحَبَّتِ حَسَنِ الطَّبَاعِ نَزِيرِيَتْ چُونِ اَتَبْدَا اِيْ بِنَا اِيْ تَامِ خَلْقِ عَالَمِ وَكَارِ تَامِ سِرِّ دُوْ عَالَمِ وَهَمَا  
كَارِ عَالَمِ اَخْرُوسِ مَحَضِ بَرِ مَحَبَّتِ اسْتَدْرَكَ اَجْتِمَاعِ تَامِ نَقِیضَاتِ عَالَمِ بَمِنْ مَحَبَّتِ اسْتَدْرَكَ اِنْفِصَالِ اِيْنِ  
وَرَا اَزْ اسْتَدْرَكَ دَرِیْنِ كِتَابِ تَبْوَضِیْعِ تَامِ اسْتَدْرَكَ یَكِ اَوْنِ شَمْسِ تَا اَثَرِ جَذِبِ مَحَبَّتِ نُمُوْنِ هَمِنْ  
كِتَابِ اسْتَدْرَكَ جَنَابِ سَتَّابِ سَتَّغْنِ اَلَا تَقَابِ كَا شَفِ غَوَامِضِ اسَرِ اَلْمِیْ مَوْرُودِ نَبِیْ  
تَا مَنَابِیْ وَاقِفِ رَمُوزِ عَالَمِ صَوْرَتِ وَعَالَمِ مَعْنِیْ رُئِیْسِ اَعْظَمِ دِیَارِ سَوْرَتِ نَوَابِ سِیْخِلَامِ بَا اَنَابِ اَنْصَابِ  
بَا سَمِ وَاقَابِ وَخَطَابِ دَامِ اَقْبَالَ اَزْ غَاثِ شَفِیْقِ خَا طَرِ وَ قَدَرِ دَا اِنْبَا اِیْ اَزْ قَهْرِ بَا اِنِ خَاصِ خُودِ رَا  
صَا حَبِ صَدَقِ وَصَفَا صَادِقِ اَلْوَلَا اَمْطَرِ مَحَبِّ وَغَلَا سِیَاحِ جِهَانِ پِیَا جَانِ جِهَانِ جَنَابِ مِیَانِ اَوْ خَالِصِ  
سَلَمِ اَلْحَمْدِ اِنْ جَانِ مَنَازِلِ بَعِیْدِ بَدِیَارِ لَكَنْ نَزْدِ مَوْلَفِ كِتَابِ فَرَسْتَا دِهْ اَقْلِ مَسُوْدِهْ كِتَابِ  
بَا اَهْتَامِ تَامِ طَلَبِ وَ مَلا خَطِ و لِسْنِ فَرَمُودِهْ نَبَا اِرَا فَا دِهْ وَ اَنْفَاعِ عَامِ حَكْمِ طَبِیْعِ مَنُودِهْ وَاقِفِ عَامِ  
فَرَمُودِ لُطْفِ مَضَامِیْنِ كِتَابِ اَزْ مَلا خَطِ كِتَابِ وَاضِحِ خَوَاهِرِ شَدِّ فَا نَظَرِ كَفِیْتِ كَا نِ كَدُّ اَرِیْ كِهْ مَقْیَدِ  
و بَكَارِ اَمْدِ عَامِ اسْتَدْرَكَ اَزْ نِجَا سَتِ كِهْ اَهْلِ مَطْبَعِ رَا هَمِ نِظَرِ اَنْدِهْ وَ اَنْفَاعِ عَامِ نَظَرِ نَبَا اَمْدِ خُودِ  
نَبُودِهْ بَقِیْمِیْتِ اَزْ زَانِ تَرِ مَقْدَارِ رَوَقِفِ عَامِ كَرْدَنِ اَوْلِیْ تَرِ مَنُودِهْ تَا اَنْجِهْ اَزْ خَرِیْدِ اَرَا نِ مَحَضِ عَامِ

باقی ماند از افاده عام خالی نباشد از جمله التیفات  
طلمیز بالگرد احی در مطبع نامی گراسه  
منشی قول کشور صاحب را بنده  
سال ماه خفیه لطفه سده ۱۲۹۱ هجری  
و ماه پریل سده ۱۳۰۱ هجری  
پذیرفت



## تقریر طبع

یہ کتاب اسرار محبت تالیف حکیم مبارکی کی عجیب مضامین عالیہ مفید و بکار مدہ ہے دنیا تمام عالم و عالمی نوع انسان  
ہر فرق اور ہر ملت و مذہب ہر پتہ و ہر قوم تمام نوع بشر خاص عام کی مرئیت تندرہن طبع کو بہم پہنچے کہ  
محض بنا پر فائدہ حاصل عام تمام مذہبان خدا کو اہل طبع کو اسکا چہا پنا با طبع پیش نظر ہو افضل علیہ کہ بتائے  
تقدیریم جذب محبت اس کتاب کے ایسا سرور نیل عظم خیر فیض عام رحمت جسم فرماں روا ملک معنی و صورت  
سرور و یار سورۃ جسکا نام نامی اور صفات گرامی اول و آخر اس کتاب کے بتد فیض عام نعمای شاد کے  
محیط ہے بہریت فیض رسانی اور فائدہ عالمیان مدد و معاون طبع کا ہو کر واسطے چاہئے اس کتاب میں  
کے فرمایا اندیا بلا تصنع شاعرانہ زمانہ کے اس خیر عام کے اہتمام طبع کو واسطے اشاعت اس فیض کے  
دیدہ دل سے ملاحظہ کرنا چاہئے کہ کمان ملک سورت بجا دیا لکھنو قجہ المشرقین ایسے متارل و دو روز  
سے فقط طرز بیان اور مذاق کلام مولف کتاب کا بواسطہ لطائف مندرجہ بھی لطف اخبار خصوصاً  
ملاحظہ مضامین کلید زرقی سے دریافت کر کے اپنے مقرب خاص انخاص سخن فہم اور سخن گو اور سخن  
شناس سیاح جہان نور و مصدر الصدور کو محض واسطے ملاقات اور ملاحظہ تالیفات مولف کتاب  
اور استحصال نقول رسائل مضامین منافع عام کے دیار لکھنویں بہ تکفل تمام مصارف متعلق ہوا  
بہیجا کہ اس سیاح جہان ہماز و اجتناب سے محض واسطے اسی امر خاص کے چند روز لکھنویں مقیم  
کر کے اور بعد ملاقات مولف کتاب کو اکثر مسودات رسائل مولف کتاب کے کہ قریب ہفتاد رسائل اکثر  
مبسوط و مقدرہ ہوا آخر اس سطر ہی ہوں گے بامعان نظر ملاحظہ کر کے سر دست بقدر مساحت تایم  
فرصت تین رسالی جو بایہ نفع رسانی دارین تمام مذہبان خدا ہر ملت و مذہب کے تھے استنباط کر کے لبرف  
مستند بہ کتابان باستعداد بہم پہنچا کر نقول صحیحہ و شخط تصحیح مولف لکھو اگر بجنو حضرت قدس  
صدر الصدور تمام سورتین پہنچا کر صورت الطباع کی قرار دی آون تینوں رسائل سے رسالہ  
اسرار غفلت پریشتر چپ کر دینے خدمت مخدوم مدوح ہو چکا ہے دوسرا یہ رسالہ اسرار محبت  
تکمیل پذیر ہوا تیسرا رسالہ افشای اسرار فرشتین کہ محض قدرت خدا سمجھنا چاہئے اب کا بیان لکھو  
لکھل کو پہنچ کر سنگ طبع پیش کا بچر ہوا جس میں ملاحظہ ہو کہ اس قدر فیض سائیا دینی اور دنیوی ہر تمام  
بلوغ اور صرف ظہیر سے کون کر سکتا، ذلک سبب سے لکھنویں پہنچ کر دینا و اسد و اسد لکھنویں اسرار محبت

تقریر رساله نادره اسرار محبت ریخته خامه جاودانگه نشیمن اوانصاف  
 سیاح مقصد خاص سرکار اندر قرار تو ابیر غلام بابا خان صاحب رئیس  
 خامه شکسته بیان بسیار سخی کرد کاری که محبت بدینا آفرید و این شرف و عزت انسان حیف نیست  
 از جمله اوقات علویه و منطویه خودش برگزید طلب لسانست و عذیب زبان بگلدسته سیرلی لغت  
 شیرازه بند و اوراق منشته عالم و اتحاد افرای غلوب نبی آدم گردید بیابان است حلوة الله علیه و  
 علی ای صبحه جمیعین پیغمبر عالی نظر این دانش پسندید با و که پاره از زمانه گذشته باشد که خاکست  
 بریم سیر و سیاحت و یار که او بد و فطرتم شوق و تمنیات خاطر را در سیر و تفریح امصار انحصار کرده اند  
 رانانان فیض سیاحت نام کنسار هم بیان و ادیان سیاح استعمار دارند و اودار العلم کنسار  
 حدت شکسته عالی تنابر غمای علوم و فنون در کنار و فرار و دیدم و آب با بقدر الطبع محبت بوالا کاشا  
 دوست و دوا و سیر تا به آتش درستان سیر پایا رنگ گلدسته عازن مروت و ذوق نشانه کش طریقه  
 اخلاق که در واقع مجری رنگ افق است و حقیقه مجمل افق نام گر امیش بخشی نو کشور ملک مطیع اوده  
 اشتها و در وخت سفر کشادم و بوالسطه شفیق ممدوح الصدر ملاقی عاقد شهر آرزو کردم چون  
 خانه ای تکلفش رایج فاضل نما کرده اند از انکه ای اهل جوهر و کمال و خور و مفاصحه ز کبر و بیانی  
 بلند فکری سبحان زبانی شیرین بایه خضر زبانی صاحب دل صوفی مشرب که نامش می و میر از انکه  
 محی ظلمیر الیچان با و در بزرگی است شرف ملازمت و ریافت و از بلوغ کلامش و صفت های متد و  
 برشته پیریه مضامین مجید عباسی چنان است و دلم که اگر معدی عصرش خواهم سیر  
 و اگر خاقانی تانیش گویم منرا سبب بایه انجونه نعمانیفش بر این حدیر که این عاقلین زیبا و اوار  
 شام آرا بعالی حضرت قدر قدرت سلیمان مرتبه نو شیدیه منزلت جمشید ساده محلات زمانه  
 خواند و احوال نوین توانیر کشید و احوال کهنه صدای فصلی شیدیه کاخ و فرنگ و  
 بحر صیاد و یابی فرست نیروی بازوی شجاعت چه هم مقام شهابت جلوه و کعبه و انصاف محبت  
 باق نظر بنی شناس نیکی اختر خجسته انعام نکته فهم اسرار کیم و حقیقه یاب کلمات سخن انعام و تقو  
 سلامت بیانی طرفه از تاج نشان آفایه معالی افایه که امارت کمال قدر تو ابیر غلام بابا خان  
 رئیس سورت که در زمانه بعلو عم و عوم کرم خودش کیمایست عالی و دار که اندیشه بالانرا

سجده خن در انداز عتبه پس تنائیش مقرر بخیر و قنوت است و شکر سامعه نوازی او صافش بر حلقه  
 ارباب خرد و ذکا واجب بر ضرور اوصاف حسن و خصایل حمیده در ذات والاایش تخمیر کرده اند و  
 در اجتماع رضیه بجایا و گزیده محامد و جود با جودش را بی ند و نظیر دانسته اند چنانچه بسیار خنده  
 اشعار تبصیف والاایش از دل بر زبان گذارسته نظم عتبه اش سجده گاه سجده فروز و صفای  
 کفر گاه و کافر سوز و اوری کفر دشمن و دین یار و بدوی و توفی خزان و بهار و گرسنه  
 از سعادتش ترقیم به خسامه بر خیزد و بی تعلیم به ارحمندان بریر سایه او و خود بند  
 مرید پای او و رونق نرم ارحمند بسیار مانع رسد خود پند بسیار در عطاایش جو گوهر  
 افشا نرم و خامه گوید که این بسیار در زبان شجاعتش بر زبان می نماید شجاعت نیسان  
 حیدر شهریار ملک کرم که در انداز نظیر در عالم شد بر ختم نامه اگر ام و چون نبوت بهادری  
 اسلام و دام دولته و لا زال صولته فراموش و بخت طلک این شادان زیبا خاوی را راکم  
 و به نسیانیم بهمان پیش بخونقا و الا نظر از این بهر شکفته است کل کلمه باجماع حسب تمنا که خود  
 از خرمیه گوهر نامی تصانیف کثیره اش و و نسخه مایه بیان امر محبت و افشای امر محبت  
 را که هر دو در مرتبه خود و در یتیم و نعمتی غیر تر قبه از انعامات خدای تعالی است بر جدم و بریم  
 از معان و ره آورد سفر حضور بر نور آقامی نعمت خود پیش کرده غرض افرودم و تصدق  
 آنکه پذیرا سخن بود و شد جاگیر سخن کردل آید بود و پذیرد بحسن پذیرایش بر صدر  
 آفرینانم از آنجا که بهمت عالی نعمت ملا زمان کیوان مکان آقامی مادر مشغوف به رفیه انما  
 و بهمان ارباب خواص عوام است فرمان واجب الاقبا و با تطبیع هر دو نسخه مایه شرف نفا  
 یافت مانافع معاصدش که بحجاب تفاوتی اختلاف مستورا به بنصه شهنو نوشته کل البصر دیده جهان  
 و غار کشف چهره مشتاقان کرد و خاکسار تمیل ایشا و واجب الاتباع که بهمت بر سبب بنامی کاخ  
 شفیق موصوف خودش که مطیع او و اخبارش نامند و ستاد و با تطبیعش ایما ختم بسیار  
 کرد گاه که حسب تنهای خاطر و از روی دل از ان و و ما گوهر بی به نسخه امر محبت که اسرار  
 و وفاق محبت و انقسام محبت صورت و مشهور و در ارج اتحاد و رضی و ذاتی را با این مختص عبارت به چه  
 است تا شرف است تبصیر و نظرانی حضرت مصنف و مطیع نامی موصوف الحیدر حسن الطلیع و تیر





CALL No. { ۲۹۷۵۴ R ACC. NO. ۲۲۵۴

AUTHOR

TITLE

ظہیر المصطفیٰ

السرار محبت

R

۲۲۵۴

۲۲۵۴

R  
۲۹۷۵۴

THE BOOK MUST

Date

No.

Date

No.



## MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

Extract  
from the  
RULES of the  
M. A. LIBRARY